

باید اندیشیدن را آموخت، نه اندیشه ها را

سیر تاریخی فلسفه

برای نوآموزان

فرید سیاوش

جستار اول

فلسفه چیست؟

یکی از فیلسوفان یونان باستان، که بیش از دو هزار سال پیش زندگی میکرد، معتقد بود که فلسفه با حیرت انسان پدید آمده است. او بر این باور بود که پرسش های فلسفی خود به خود پدید آمده اند، زیرا حیات انسان بسیار عجیب بوده است.

عبارت "فلسفه" به معنای واقعی کلمه عشق به خرد است. با این تعبیر، فلسفه یک اشتیاق و کنکاشگری است به گنجینه ی یافته ها و دانش های قابل انتقال بشری. سقراط میگوید فیلسوفان آنانی هستند که فقط ادعای عشق به خرد را دارند و نه ادعای برخورداری از آن.

فلسفه در اصل، شکل جدیدی از تفکر است برای کشف حقیقت که در یونان حدود 600 سال قبل از میلاد آغاز شد. پیش از فلسفه، ادیان مختلفی بودند که به تمام پرسش های مردم جواب میدادند. این پاسخها و توضیحات دینی سینه به سینه و نسل به نسل انتقال و جریان می یافت. انسان صبحدم تاریخ سعی می کند با اسطوره به مسئله زندگی، مسئله تقدیر، مسئله گذشته و آینده اش پاسخ دهد.

اسطوره در اصل داستانی درباره خدایان است و توضیح میدهد که چرا زندگی به این شکلی است که هست. و موضوع اساسی همه اساطیر نبرد میان نیروهای نیک با نیروهای بد است.

در طی هزاران سال توضیحات اسطوره ای در تار و پود پرسش های فلسفی ریشه دوانده بود. فلاسفه یونانی می خواستند ثابت کنند که این توضیحات معتبر نیستند و انسان نمی تواند به آنها اعتماد داشته باشد.

دانشمندان اغلب اسطوره را به عنوان کوشش هائی ابتدائی برای توضیح پدیده های طبیعت و کوتاه سخن، به عنوان یک دانش بدوی تلقی می کنند. فیلسوفان و الهیون گرایش دارند که اسطوره را یک فلسفه یا دین بدوی بدانند. مورخین و کسانی که نگرش تاریخی دارند داستانهائی اسطوره ای را رسوبات وقایع تاریخی نیمه فراموش شده ای می دانند که به این صورت در ذهن یک قوم باقی مانده است. انسان شناسان و جامعه شناسان معتقدند که اسطوره تغییری را که در ساختار اجتماعی رخ داده است توصیف می کنند. در نظر هنرمندان و شاعران، اسطوره کنجینه ای از تصاویر ذهنی است که باید در هنر و کار خود به کار گیرند.

برای اینکه بتوان نظریات نخستین فلاسفه را درک کرد، باید مفهوم تصور اسطوره ای از جهان دریابیم.

در گذشته ها باور بر این بود که زمین بر بالای شاخ گاو و گاو بر پشت ماهی و ماهی در آب قرار دارد. علت زمین لرزه اینست که گاو، زمین را از یک شاخ به شاخ دیگر خود می گذارد.

ویا در مصر عقیده برین بود که طوفانی شدن رودخانه نیل، علامه ی خشم خدایان است و برای فرو نشاندن خشم خدایان و بد مستی رودخانه، دختران زیبا و جوان را برسم قربانی در آغوش مست رود خانه خروشان رها میکردند.

ویا در کشور ما تا هنوز هم بخصوص وقتی آفتاب گرفتگی یا مهتاب گرفتگی اتفاق می افتد، تحصیل نکرده ها ما آنرا خشم خداوندگار تلقی کرده، نذر و خیرات و دعا خوانی میکنند تا این بلاى بد بخیر بگذرد. درحالیکه هر شاگرد سال ششم و هفتم مدرسه میداند که خسوف و کسوف چیست و چرا اتفاق می افتد!؟

حوادثی همچون زلزله و سیل و طوفان و مرگهای نابهنگام، گذشتگان را به ترس و وحشت مینداخت. آنان رنجهای خود را در قالب سنوال، در پیشگاه خدایان افسانوی خود مطرح میکردند. مردم نیازمند توضیحی بودند که چرا زمین می جنبد و تکان می خورد و یا چرا باران نمی بارد. آیا زمین لرزه به خاطر این شاخ و آن شاخ کردن زمین میباشد؟ و دلیل نه باریدن باران بخواب رفتن «تور» و یا گم شدن گرز «تور»!؟

در شمال اروپا درکشور های اسکندناوی مردم، «تور» را خدای حاصلخیزی می دانستند، بنابراین پاسخ اسطوره ای به این سوال که چرا باران می بارد، این بود که تور گرزش را تکان داده است.

برای کشاورزان مشخص نبود که چرا گیاهان رشد می کردند و درخت ها میوه می دادند، ولی به هر حال معلوم بود که اینموضوع ارتباطی به باران دارد. علاوه بر این، مردم باور داشتند که باران به تور مربوط می شود و به همین خاطر تور یکی از مهم ترین خدایان شمال اروپا بود.

داستان های اسطوره ای، پیش از تردید و انتقاد فلاسفه در تمامی دنیا وجود داشته است. حتی در یونان نیز قبل از این که نخستین فلاسفه ظهور کنند، تصویری اسطوره ای از جهان وجود داشته است. در طول قرن های متمادی، داستان خدایان از نسلی به نسل بعد انتقال یافته بود. این خدایان را در یونان زئوس، آپولون، هرا، آتنه، دیدنوسوس، آسکلیپوس، هرکول و هفیسستوس می نامیدند.

حدود 700 سال پیش از میلادف هومر و هسیود بخش اعظم گنجینه اساطیری یونان را نقل کردند. این کارموقعیت جدیدی به وجود آورد. ثبت داستان های اساطیری باعث شد تا بحث در باره آنها آغاز شود.

نخستین فیلسوفان یونانی، از خدایانی که هومر معرفی کرده بود، انتقاد کردند، زیرا این

خدایان بیش از حد شبیه به آدمیان بودند. واقعاً هم آن خدایان مانند ما خود خواه و غیر قابل اعتماد بودند. برای اولین بار در تاریخ بشر گفته شد که شاید این اسطوره ها چیزی جز تصورات آدمیان نباشد.

نمونه ای از این گونه انتقاد ها نسبت به اساطیر را می توان در آثار کسنوفانس دید. او که حدود سال 570 پیش از میلاد متولد شده بود معتقد بود که انسان خدایان خود را با الگو گرفتن از خود آفریده است: "آنها می میرند، زاده می شوند، لباس می پوشند، حرف می زنند و قیافه ای شبیه به آدمیان دارند... حبشی ها خدایان خود را سیاهپوست با بینی پهن تصور می کنند، مردم تراکیا خدایانشان را چشم آبی و سرخ موی می دانند... اگر گاوان، اسپان و شیران دست می داشتند و می توانستند نقاشی کنند و مانند مردمان کار انجام دهند، اسپان خدایانشان را شبیه به اسب و گاوان شبیه گاو می کشیدند و پیکر آنان را همانند شکلی که خود دارند می ساختند."

یونانیان در این ایام حکومت های متعددی در یونان و مستعمرات خود در جنوب ایتالیا و آسیای صغیر به وجود آوردند. در این حکومت ها کار های شاق بر عهده برده ها بود و بقیه مردم که آزاد بودند به سیاست یا فرهنگ می پرداختند. تحت این شرایط زندگی، اندیشه آدمی جهشی یافت؛ به این معنی که هر فرد می توانست برای خود این سوال را مطرح کند که جامعه چگونه باید سازمان یابد. از این طریق، افراد می توانستند بدون آن که به اسطوره ها متوسل شوند، سوالات فلسفی مطرح کنند

به همین خاطر ما معتقدیم که در آن ایام روش تفکر اساطیری به تفکری مبدل شد که بر پایه عقل و تجربه قرار داشت. هدف نخستین فیلسوفان یونانی این بود که برای آنچه را در طبیعت روی می داد، توضیحی طبیعی بیابند.

فلاسفه طبیعت گرا

تا کنون دقیقاً مشخص نشده است که اولین فیلسوف چه کسی بوده است، اما به دلیل این که بشر وقتی با مشکلات روزمره مواجه می شود، معماهایی برایش مطرح می شود و این معماها را نمی تواند جواب بدهد، برای همین به دنبال راهی می گردد که بتواند بعضی از معضلاتش را پاسخ دهد. البته بشر سپیده دم تاریخ بیشتر به دنبال راهی بوده تا مشکلات فردی خودش را در زندگی حل کند. این مشکلات فردی چی بوده؟ یکی خوراک که مهمترین وسیله زنده ماندن است. دوم پوشاک و سوم سرپناه. بشر اول به این سه مسئله فکر می کند و معماهایش درباره این مسائل است. اما وقتی به نیازهای خودش در این زمینه پاسخ می دهد در مرحله بعد دچار حیرت می شود و به این فکر می افتد که آیا چیزهای دیگری هم هست؟

پس اگر ما کمی تخیلی نگاه کنیم، اولین فیلسوف کسی است که این سه مشکل یعنی خوردن و پوشیدن و سرپناه را حل کرده است. که این خود سر آغاز جدلی بود بین انسان و طبیعت برای بقای حیات.

معمولاً نخستین فلاسفه یونان را "طبیعت گرا" می دانند، زیرا آنها بیش از همه به طبیعت و رویداد های طبیعی توجه داشته اند.

فلاسفه به چشم خود می دیدند که تغییراتی در طبیعت صورت می پذیرد. اما این تغییرات چگونه امکان پذیر بود؟ چگونه می شد تبدیل ماده ای را به ماده دیگر توجیه کرد؟

نخستین فیلسوفان یونانی همگی بر این اعتقاد بودند که باید ماده اولیه مشخصی موجب تمامی این تغییرات شده باشد. اینکه آنها چگونه به این نتیجه رسیده بودند، به سادگی قابل طرح نیست. ما فقط می دانیم که این اعتقاد بر پایه یک تصور قرار داشت. برای آنها این تصور

مطرح بود که ماده ای اولیه باید وجود می داشته که بر اثر آن تغییرات طبیعی صورت پذیرد. در این میان آنچه برای ما از همه جالب تر است پاسخ هایی نیست که این فیلسوفان یافته اند، بلکه مسائلی است که مطرح کرده اند و روشی است که برای پاسخگویی به سوالات خود برگزیده اند. مهم این است که آنها " چگونه " اندیشیده اند، نه این که " چه " اندیشیده اند.

امروزه مشخص است که نخستین فیلسوفان به دنبال تغییرات ظاهری بوده اند. آنها سعی داشتند تا به قوانین جاودانه طبیعت دست یابند. خواست آنها این بود که بدون توسل به داستان های اساطیری رویداد های طبیعت را دریابند و آنچه را در طبیعت رخ می داد از طریق طبیعت توضیح دهند. این روش با آنچه رعد و برق و زمستان و بهار را نتیجه کار خدایان می دانست، کاملاً تفاوت داشت.

با این روش جدید، فلسفه خود را از باور های مذهبی آن ایام رها ساخت. بنابراین این می توان گفت که فلاسفه طبیعت گرا نخستین گام را در راه تفکر علمی برداشتند و زمینه مساعدی را برای تحقیق در علوم طبیعی بوجود آوردند.

بخش عمده آثار فیلسوفان طبیعت گرا از میان رفته است. آنچه امروز از اندیشه های نخستین فیلسوفان یونان در اختیار ماست، به گزارش هایی محدود می شود که ارسطو در نوشته هایش آورده است. ارسطو حدود دوصد سال پس از نخستین فیلسوفان یونان می زیسته است. او در نوشته هایش فقط به نتایج اندیشه های این فیلسوفان اشاره هایی دارد. این نکته به آن معنی است که امکان دستیابی به روند تفکر آنان محدود است؛ اما با توجه به آنچه در اختیار داریم می توانیم ادعا کنیم که برنامه کار نخستین فیلسوفان یونان، تفکر در باره ماده اولیه و چگونگی تغییرات طبیعی از طریق این ماده بوده است.

نقش ملطیه

اولین نسل فیلسوفان را از ملطیه (Milet) می دانند. ملطیه که شهر کوچکی در ترکیه می باشد در قرون هفتم و ششم پیش از میلاد مهمترین شهر ایونی (Ionie) به حساب می آمد. بندرگاه های این شهر پذیرای کشتی هایی بود که پیوسته در رفت و آمد بودند و هرگونه محصولی را حمل میکردند. به این جهت، روح اهالی ملطیه مثل هر جای دیگری که کار تجارت در آن پر رونق باشد کمی از مذهب فاصله گرفته بود و می توانست با پشتکار بیشتری فعالیت های علمی و عقلی را دنبال کند.

تالس (۶۲۴-۵۴۶ ق.م)

نخستین فیلسوفی که در شهر ملطیه شناخته شد، تالس نام داشت. تالس بیشتر عمر خود را در سفر بود. در باره وی گفته اند که او در سفری به مصر ارتفاع هرمی را با اندازه گرفتن سایه آن به دست آورد. اوزمانی از روز به این کار دست زد که طول سایه خودش درست به اندازه قدش بود. تالس در سال 585 قبل میلاد وقوع کسوفی را نیز پیش بینی کرده بود.

گروهی معتقدند که تالس ستاره ی دب اصغر را کشف کرده و گروهی نیز معتقدند وی اهمیت این ستاره را در کشتیرانی شناخته است. در ریاضی قضیه ی تالس را به وی نسبت می دهند و از نظرات وی می توان به این قضیه ی مشهور اشاره کرد که: دو مثلث در صورتی مساوی هستند که یک ضلع و دو زاویه آنها با هم مساوی باشد. که البته گروهی اعتقاد به این دارند که این قضیه توسط افراد دیگری مطرح شده و برای این که نظرشان مقبولیت پیدا کند بنام این فیلسوف مطرح کرده اند.

برتراند راسل در کتاب تاریخ فلسفه خود عنوان می کند: فلسفه بعنوان چیزی متمایز از الهیات

در قرن ششم قبل از میلاد آغاز شد. برویت اسناد آغازگر فلسفه تالس بود. هنر تالس این بود که کلمه‌ی «چه؟» را بجای کلمه‌ی «که؟» گذاشت. تالس همچون متفکران پیشین یا دقیق‌تر بگوییم همچون متدینان گذشته نپرسید که: جهان از «که» یا بوسیله‌ی چه کسی ساخته شده است، بلکه سؤال را بشکل کاملاً تازه‌ای مطرح کرد. پرسید: جهان از «چه» ساخته شده است؟ یعنی تالس تفسیر اسطوره شناختی کهن را در باب پیدایی جهان، رها کرد و کوشید تا با تفکر عقلی به توصیف طبیعت بپردازد و پیدایی جهان را تبیین کند. اگر سؤال را به شکل اول مطرح کنیم، سرانجام در پاسخ خود، خدایانی را می‌یابیم که جهان را آفریده‌اند و این جوابی است دینی بر بنیاد افسانه‌های آفرینش و نه فلسفی. اما جواب این پرسش که جهان از چه ساخته شده است؟ جوابی علمی و فلسفی است و اولین کسی که سؤال را بدین شکل مطرح کرد تالس متفکر قرن ششم قبل از میلاد بود.

از مشخصات افکار او این است که بدنبال يك اصل نخستین بنام آرچه (یا عنصر اولیه پیدایش جهان) است که آغاز پدیده‌های این جهانی است.

تالس آب را ماده اولیه همه چیز می‌دانست. ما دقیقاً نمی‌دانیم که منظور وی چه بوده است. شاید او بر این اعتقاد بوده باشد که همه چیز از آب پدید آمده است و دوباره به آب مبدل می‌شود.

چون وی در شهر «ملیطه» زندگی می‌کرده که شهری جزیره شکل بوده و آب برای اهل آن اهمیت زیادی داشته است و هم زمانی که تالس در مصر به سر می‌برد، یقیناً به حاصلخیزی مزارع بعد از طغیان و فرونشستن آب رودخانه نیل توجه داشته و دیده است که چگونه پس از هر بار ندگی بقیه‌ها و کرم‌ها پیدا می‌شده‌اند. علاوه بر این شاید تالس در باره تبدیل آب به یخ و بخار و تبدیل دوباره آنها به آب نیز فکر کرده باشد.

گروهی این تفکر وی را متأثر از تفکر بابلیان می‌دانند زیرا آنها معتقد بودند که «آبسو» نماینده‌ی آب‌های شیرین و «تی‌امت» نماینده‌ی آب‌های شور است. وی تحت تأثیر این اندیشه منشأ پیدایش پدیده‌های جهانی را آب می‌داند.

از طرفی علل گرایش وی به این تفکر را می‌توان چنین عنوان کرد که چون آب شکل معین و مشخصی ندارد و هر شکلی را می‌تواند بپذیرد به همین دلیل، وی را به تفکر در آب و او می‌دارد و این‌که آب ماهی زندگی است و باز همین سیلان و حرکتی که در آب است ذهن وی را به آب جلب می‌کند و نیز ظواهر هستی همه از این خصوصیت برخوردار هستند.

هنری که تالس انجام داده یکی یافتن وحدت در میان کثرت، و دیگری روی آوردن به واقع‌گرایی و برانداختن افسانه‌ها و اسطوره‌های دینی است که شاعران برای مردم در تحلیل جهان ترسیم می‌نمودند و مردم نیز به آنها معتقد بودند.

تالس به روح معتقد است اما نه بعنوان امری مجرد، بلکه بعنوان نیروی حرکت دهنده و جنباننده‌ی اشیا. وی روح را نیز خدا می‌داند

سر انجام تالس به این نتیجه رسید که "همه چیز پر از خدایان است". تالس تصور می‌کرد که جهان مملو از نیروهای محرک نامرئی است. مسلماً منظور او از خدایان نیز همین نیروهای محرک بوده است و به خدایان سروده‌های هومر، ارتباطی ندارد.

آناکسیماندروس (۶۱۰-۵۴۷ ق.م)

آناکسیماندروس فیلسوف دیگریست که در شهر ملطیه زندگی می‌کرده و اعتقاد داشته است که جهان ما تنها یکی از جهان‌های بی‌شمار است و این جهان‌های بی‌شمار از ماده‌ای جاویدان پدید آمده‌اند و به آن باز می‌گردند. مشکل است بتوان دقیقاً منظور او را از ماده

جاویدان درک کرد؛ اما مسل است که وی بر خلاف تالس به ماده ای مشخص اشاره ندارد. شاید منظور او این باشد که آنچه به وجود آمده است باید متفاوت یا به وجود آورنده اش باشد و چون هر چه به وجود بیاید، فانی است پس باید به وجود آورنده اش جاویدان باشد تا همه چیز بتواند از آن پدید آید و به آن باز گردد. بدین ترتیب روشن است که ممکن نیست این ماده انلیه همین آب معمولی بوده باشد.

بله، اولین سؤال مهم فلسفه این است که این عالم از چه بوجود آمده است؟ از چه ساخته شده است؟.....

آناکسیماندروس برای نخستین بار در ایونیا و یونان اندیشه های فلسفی خود را در کتابی بنام "در باره ی طبیعت" به نثر نوشته است. اختراع ساعت آفتابی یا شاخص (gnomon) را به او نسبت می دهند هر چند گفته شده است که در میان بابلیان رواج داشته و آناکسیماندروس از آنها گرفته است. برای اولین بار نقشه ای جغرافیایی ترسیم کرده و در باره ی زمین معتقد بود که "زمین ستونی استوانه ای شکل است که هوا آن را احاطه کرده است و به طور عمودی در مرکز گیتی بدون تکیه گاهی که بر آن مستقر شود شناور است، معهذاً نمی افتد زیرا به علت واقع شدن در مرکز، خط سیر مرجحی ندارد که به طرف آن متمایل گردد." (خوابگرد ها، آرتور کستلر، منوچهر روحانی، ص 8) لذا بر خلاف آنچه که براساس اسطوره معتقد بودند زمین "نه بر پایه ای استوار قرار دارد و نه چون درختی است سر به هوا برافراشته با ریشه های نامرئی در ژرفای بی پایان، بلکه در فضا معلق است. (پایدیا، ورنر یگر، جلد یک ص 230) و گنبد مرئی آسمان نیمی از گوی کاملی است که زمین در مرکز آن قرار دارد. و "خورشید پس از آنکه گردش روزانه خود را در بالای زمین به انجام رساند شب در زیر زمین به گردش ادامه می دهد و صبحدم دوباره به نقطه ای می رسد که حرکت را از آن آغاز کرده است. بنابر این کیهان نیمکره نیست بلکه کره ای کامل است و زمین در مرکز آن قرار دارد." (همان ص 224) و آن طوری که در نظام های کهن گفته شده است خورشید لبه جهان را دور می زند "خورشید فقط حفره ای است که در حاشیه چرخ عظیم الجثه قرار دارد. این حاشیه مملو از آتش است و همچنانکه این حاشیه به دور زمین می چرخد حفره ای هم که در آن وجود دارد به همین طریق می چرخد." (خوابگرد ها ص 8) حال اگر این حفره ها بسته شوند یا جلوی این حفره ها به وسیله چیزی گرفته شود خسوف یا کسوف روی می دهد. پس با این تصویری که آناکسیمندر ارائه می دهد زمین در مرکز قرار دارد و خورشید و دیگر سیارات به دور او می چرخند.

چگونه جهان اینگونه شکل یافته است؟ آنچه که در آناکسیماندروس جالب توجه است اینکه او این چگونگی تشکیل جهان را بیان می کند. "وقتی اشیاء از هم جدا شدند، جهانی که ما آن را می شناسیم به وسیله یک حرکت چرخنده گردبادی شکل گرفته است، به این معنی که عناصر سنگین تر، خاک و آب، در مرکز گرد باد باقی ماندند، آتش به سوی محیط رانده شد و هوا در وسط باقی می ماند. زمین همچون یک قرص نیست بلکه استوانه کوتاهی است" (تاریخ فلسفه، کاپلستون، ص 35)

او معتقد بود که "قبل از این دنیای ما، تعدادی نامتناهی از دنیا های دیگر موجود بوده است. که دوباره منحل شده و به صورت توده بی نظمی در آمده اند" (خوابگرد ها، ص 8) ظاهراً این اندیشه ریشه در تفکر هسیود دارد. هسیود می گفت "در آغاز تمامی عالم هستی بی نظم و درهم (کائوس) بود (متفکران یونانی، تنودور کمپرتس، جلد یک، ص 71)

در باره منشاء حیات آناکسیماندروس معتقد بود که حیات از دریا ناشی شده است، و

جانداران از رطوبت پدید آمده اند ، و انسان در آغاز ماهی بوده است . اما چرا انسان از حیوانات دیگر به وجود آمده است . به نظر او چون نوزاد انسان در کودکی نمی تواند از خود نگهداری کند و بیش از هر حیوان دیگری به مواظبت احتیاج دارد . و " ممکن نیست در تنهایی - لافل از طریق طبیعی - به زندگی ادامه دهد ، او را مانع شده است از اینکه به پیروی از اسطوره آدمی را بر آمده از زمین بیندازد." (متفکران یونانی ص 73)

اما چرا نمی توان ماده‌المواد جهان را آب یا هر عنصر دیگری دانست و چرا آناکسیماندروس نظر استاد خود تالس را نپذیرفت . آناکسیماندروس مراد تالس از آب را همین آب متعارف و " اصل همه اشیاء " را ، " مایه همه چیز ها " گرفته است از نظر آناکسیماندروس آب نمی توانست ماده‌المواد باشد چون خودش برای پیدایش احتیاج به گرما دارد . یعنی اگر جسم جامدی بخواهد ذوب شود و یا مایعی به بخار تبدیل شود باید حرارت ببیند ، پس آن دو عنصر " سرد " و " گرم " باید از ماده‌المواد دیگری از طریق جدایش به وجود آمده باشند . از نظر او چون ضد ها آشتی ناپذیر هستند اگر یکی اصل قرار گیرد لاجرم بر عناصر دیگر چیره خواهد شد . یعنی همه جهان می بایست به آب تبدیل می شد . همه مواد و صورت های مادی که از یکدیگر پدید می آیند . " به نظر آناکسیماندر به یک معنی ارزش مساوی دارند و هیچ یک بر دیگری مرجح نیست و از این رو لافل هیچ یک را نمی توان مبدأ و مولد دیگران دانست . " (متفکران یونانی ص 71) این عنصر مقدم بر اضداد است ، اضداد از آن به وجود می آیند و به آن منحل می شوند . " این خمیرمایه خود خصوصیات اشیاء عادی را ندارد . (تخته سنگها ، رودخانه ها و از این قبیل) یا حتی خصوصیات مقومات آنها را (خاک ، آب ، و از این قبیل) ، بلکه اساس همه اینها در آن قرار دارد . " (تفکر در عهد باستان ، ترنس اروین ، محمد سعید حنایی کاشانی ، ص 42) پس آن عنصر نخستین یا اصل نخستین چیست ؟ از نظر او ماده‌المواد چیزی است که دو خاصیت دارد 1- عدم تعین 2- عدم تنهایی . سیمپلیکوس به نقل از تنوفراستوس می نویسد . " (اصل نخستین و عنصر همه هستند ها ماده نامحدود آپایرون بوده است ... این نه آب است و نه هیچ یک از به اصطلاح عناصر دیگر ، بلکه طبیعت نا محدود دیگری است که از آن ، همه آسمانها و همه جهانهایی که در آنند ، پدید می آیند ، آنچه که چیزها از آن پدید می آیند ، همان است که بار دیگر در آن ، بنا بر ضرورت ، از میان می روند ، زیرا به یکدیگر ، به سبب بیدادگری خود ، مطابق با فرمان زمان ، تاوان و جریمه می دهند ؛ آنگونه که خود وی به این زبان شاعرانه بیان می کند . " (نخستین متفکران یونان ، ص 134) آپایرون در زبان یونانی یعنی لایتناهی ، بینهایت، نامحدود، و بی حدومرز. منظور از نامتناهی هم می تواند از لحاظ کمی و مکانی باشد و هم از لحاظ ماهیت ، شکل و تعین نداشته باشد. او نامتناهی را برتر از متناهی می دانست . " آناکسیماندروس و ملیسوس برای اینکه نامتناهی را برتر از متناهی می انگاشتند به شدت مورد نقد و انتقاد ارسطو قرار گرفته اند " (بحث در مابعد الطبیعه ص 788) برای اینکه تا قبل از فلسفه نو افلاطونی و مسیحیت و به خصوص فیلسوفان باستان نامتناهی را پست تر از متناهی می دانستند و خداوند بیشتر متناهی تصور می شد تا نامتناهی . آیا نا متناهی موجودی خدایی بوده است " پیداست که " آپایرون " (نامتناهی) نیروئی فعال است ، تنها خدا می تواند " همه چیز را رهبری کند " و خبری هم هست حاکی از اینکه خود آناکسیماندروس " نامتناهی " را که به طور لاینقطع جهان هایی تازه می زاید و دو باره به خود می گیرد ، موجودی خدایی نا میده است . " (پایدیا ، ص 232)

آناکسیمنس (۵۲۸-۵۸۵ ق.م)

آناکسیمنس سومین فیلسوف مقیم شهر ملطیه (570-526 ق.م) میباشد. آناکسیمنس نیز عنصر اولیه‌ی پیدایش جهان را همانند آناکسیماندروس امری یگانه و نامحدود می‌داند، ولی برخلاف او معتقد بود که آن يك امر مشخص و متعین است نه نامشخص و نامتعین؛ وی (هوا) را به

عنوان عنصر اولیه‌ی پیدایش جهان مطرح می‌نماید.

مسئلاً آناکسیمنس نظر تالس را در بارهٔ آب می‌دانست. اما آب چگونه پدید آمده بود؟ آناکسیمنس آب را شکل غلیظ شدهٔ هوا می‌دانست. البته ما هم امروز می‌بینیم که وقتی باران می‌بارد، آب از هوا فرو می‌ریزد. این فیلسوف معتقد بود که اگر آب غلیظ تر شود به خاک مبدل خواهد شد، شاید توجه او در این مورد به خاکی جلب شده بوده است که پس از آب شدن یخ‌ها بر روی زمین نمایان می‌شد.

از سوی دیگر او معتقد بود که با رقیق شدن هوا، آتش به وجود آمده است. به این ترتیب بنا به اعتقاد آناکسیمنس خاک، آب و آتش از هوا به وجود آمده بودند.

در مرحله‌ای که تفکر فلسفی در یونان باستان در حال انعقاد بود، تمام مرجعیت‌های سنتی در مقابل تفکر منطقی منززل شده و اعتبار خود را از دست میدادند. شعار این جریان این بود که: هیچ مطلبی درست نیست مگر آنچه «من» بتوانم با دلایل قاطع برای خودم توجیه کنم، و تفکر «من» بتواند دربارهٔ اش به خویشتن حساب پس دهد. این روحیه در تمام نوشته‌های ایونایی از مردم شناسی و جغرافیا و تاریخ گرفته تا کتابهای طبی حکمفرماست. در تمام این کتابها انتقاد از طریق «ضمیر اول شخص مفرد» یعنی از طریق «من» انجام می‌گیرد! مثلاً هکاتئوس نخستین مبدع جغرافیا و مردم شناسی کتاب خود را با عنوان «علم انساب» چنین آغاز میکند: «هکاتئوس اهل ملطیه چنین می‌گوید: هر مطلبی را آنگونه که به نظرم موافق حقیقت مینمود نوشته‌ام زیرا سخنان یونانیان گوناگون است و به نظر من مضحک.» (1)

پس در ابتدای پیدایش فلسفه در یونان باستان مخصوصاً در مکتب ملطیه، تفکر فلسفی راهی بوده برای ظهور «من». البته به شرط اینکه همچنانکه اشاره رفت، این «من» بتواند با دلایل قاطع ادعاهای خود را توجیه کند و دربارهٔ آنها حساب پس دهد. مضافاً اینکه این توجیحات و دفاعیات، نه بر مرجعی بیرون از «من»، بلکه باید بر منابع خود «من» استوار باشد. و حتی اگر قرار باشد بر مرجعی بیرونی و خارج از «من» متکی باشد، باید اعتبار و ارزش آن مرجعها قبلاً از طریق خود «من» تأیید شده باشد!

به نظر می‌آید حتی امروزه نیز چنین باشد. یعنی «من» هر انسان و همچنین «من»‌های یک جامعه برای اینکه بتواند امکان بروز بیابد و به فعلیت برسد، چاره‌ای جز این ندارد که متوسل به فلسفه شود. چرا که:

- در روش تفکر دینی، «نقل» بر «عقل» حاکم میشود و «من»‌ها امکان قد علم کردن در مقابل بنیانگذاران دینی را نمی‌یابند. «عقل» در مقابل احکام و اعتقادات و ارزشهای دینی در حد یک «ابزار توجیه‌گر» تنزل پیدا میکند و امکان بیان آزادانه پیدا نمیکند.

نکته‌ی قابل توجه دیگر در فلسفه‌ی آناکسیمنس، همانندیبی است که میان «هوا» و مفهوم «خدا» وجود دارد. آناکسیمنس می‌گوید: «هوا»، خداست. وی علت همه‌ی موجودات را به هوای نامحدود نسبت داده. او نه وجود خدایان را نفی کرده و نه درباره‌ی آنها خاموش مانده است، با وجود این معتقد نبود که هوا ساخته‌ی خدایان است، بلکه خود خدایان نیز از هوا بوجود آمده‌اند.

خدایان مطرح در یونان باستان دارای يك خدا بعنوان فرمانروا بودند که در اصطلاح دینی آن را «زنوس» می‌نامیدند، در نزد آناکسیمنس این خدای فرمانروا «هوا» یا همان «آترا» است.

از نظر آناکسیمنس زمین مسطح است و در اثر انقباض هوا بوجود آمده و خود زمین سوار بر هوا است و تکیه بر هوا دارد و هوا را يك امر متعین و دارای هویت می‌داند. شاید آناکسیمنس در مورد این‌که هوا نگهدارنده‌ی آسمان و زمین است، تحت تأثیر وضعیت تنفسی انسان بوده است. یعنی همان‌طوری که نفس (دم یا بازدم) بدن را بطور مسلطانه احاطه کرده و عامل حفظ

و نگهداری آن می‌باشد، هوا نیز جهان را مسطانه احاطه کرده و عامل حفظ و نگهداری آن است. پس به عقیده‌ی ایشان چیزی بجز هوا نمی‌تواند عامل حیات و پیدایش موجودات باشد.

جستار دوم

مسأله تغییر و حرکت

ما در جستار گذشته متوجه شدیم که تالس، آناکسیماندر و آناکسیمنس معتقد بودند که همه چیز از یک ماده اولیه بوجود آمده است. اما جان مسأله در این است که این ماده اولیه چگونه ناگهان تغییر کرده و به چیزی دیگری تبدیل شده است؟

در اینجا می‌پردازیم به شگافتن عقاید فلاسفه معروف همین دوران پارمنیدس، هراکلیتوس، امپدکلس، آناکساگوراس و دموکرایتوس، پیرامون این مسأله مهم.

پارمنیدس (540-480 ق.م)

پارمنیدس معروفترین فیلسوف النایی حدود (540-480 ق.م) به مسأله تغییر و تبدیل ماده توجه داشت و نخستین کسی ست که درباره متافیزیک بحث کرده است. پارمنیدس میتافزیک خود را در اثرش با نام "درباره طبیعت" که به شرح شهودی پرداخته که درباره هستی برایش بیش آمده بود، پی ریزی کرده است. او معتقد بود که هر چه هست همیشه بوده است. یونانیان از قبل معتقد بودند که هرچه در جهان وجود دارد، همیشه وجود داشته است. پارمنیدس که اهل شهر النا در جنوب ایتالیا که در آن ایام از مستعمرات یونان به شمار میرفت و در جمع دیگر از فیلسوفان النایی معروفترین شان بود برین باور بود که هیچ چیز نمی‌تواند از هیچ بوجود آمده باشد و آنچه هست نمی‌تواند به هیچ مبدل شود.

پارمنیدس به این هم اکتفا نکرده به تجسس خود در طبیعت ادامه داد و سر انجام به این باور رسید شی، وجود و یا هستی پایدار بوده و تغییر و دگرگونی را در آن راه نیست، همچنان که نیستی ای برای هستی وجود ندارد. یعنی که تغییر واقعی امکان پذیر نیست و هیچ چیز نمی‌تواند به چیزی دیگر جز آنچه هست مبدل شود. او با این اندیشه خود، عنصر زمان را از هستی حذف میکند. و این یکی از اشکالات اساسی میتافزیک پارمنیدس است.

البته برای پارمنیدس روشن بود که طبیعت همواره دستخوش تغییرات است. او میدانست با حواس خود تغییرات را توضیح دهد ولی نمی‌توانست آنچه را عقل به او حکم می‌کرد منسجم سازد. به هر حال مشخص است که اگر قرار می‌بود او میان حواس و عقل یکی را برگزیند، عقل را انتخاب میکرد.

مقوله‌ی معروفیست که " چیزی را قبول می‌کنم که ببینم" ولی پارمنیدس حتی پس از اینکه چیزی را به چشم خود می‌دید، نمی‌پذیرفت. او معتقد بود که حواس تصویری نادرست از

جهان به دست می دهند و این تصویر با آنچه عقل حکم میکند با هم سازگار نیستند.

پارمنیدس در منظومه «درباره طبیعت» با زبانی شاعرانه چنین سروده است:

«هرگز قبول مکن که نباشنده هست

روح کنجاوت را از این اندیشه دور نگاه دار!»

منظور پارمنیدس، این است که تنها جنبه و حوزه ای از وجود ثابت و دائمی و تغییر ناپذیر، که قابل شناسایی و کشف است، «هست» بودن آن یا «هستی» آن است و هر چه تغییر پذیر و قابل دگرگونی هست، چون وجود حقیقی ندارد، پس «نیست» و فاقد «هستی» است.

حذف زمان از هستی در فلسفه پارمنیدس بر این مبنا بود که او زمان را هم مثل مکان و حرکت از شکل های ظاهری بروز هستی و نه ناشی از ماهیت و حقیقت آن می دانست و آن را حاصل توهم ذهن حسی نگر و سطحی بین ما می شمرد و در نتیجه برای آن حقیقتی بنیادین و گوهرین قائل نبود و برای همین هم شناخت عمیق هستی را فارغ از جلوه هایی چون زمان و حرکت می دانست.

هراکلیت (ح 540-480 ق.م)

"نمی توان دو بار در یک رود شنا کرد."

هراکلیت از هم عصران پارمنیدس بود. او از اهالی اِفِه سوس (شهر افه سوس دومین شهر بزرگ یونان بود نزدیک میلئوس (ملطیه) قرار داشت.) در آسیای صغیر، ترکیه کنونی به شمار می آمد. هراکلیت یا هراکلیتوس یا هرقلیتوس از معروفترین فیلسوفان پیش سقراطی است که فلسفه او را بسیاری از فلاسفه بزرگ غرب مورد توجه قرار داده اند از آن جمله میتوان به افلاطون، هگل، نیچه و هایدگر اشاره کرد.

از نیم قرن پیش از میلاد تا اکنون که 2000 و چند صد سال را در بر می گیرد، علم و فلسفه غرب تحت تاثیر نظرات هراکلیت قرار دارد. در حالیکه او خود زیر تاثیر فلسفه متحرک و پویای شرق قرار داشت. سقراط میگفت، يك غواص دلي لازم است تا انسان کنجاوت بتواند جملات او را بفهمد. هگل، هراکلیت را روشنگری عمیق نامید که باعث تکامل آغازین و رشد کودکی علم فلسفه شد. نیچه مینویسد که آثار و نظریات هراکلیت هیچگاه کهنه نخواهند شد. به نظر مورخین سیر اندیشه بشر، افلاطون، هگل، مارکس، نیچه و فیلسوفان کلبی تحت تاثیر نظریات هراکلیت قرار گرفته اند. گرچه قانون تضاد هراکلیت تاثیر مهمی روی همعصران خود گذاشت، ولی آن نظر، بعدها بارها مورد سوء تفاهم نیز قرار گرفت و به غلط تفسیر شد. داروینیستها سعی نمودند با تکیه بر آموزش تنوری مبارزه اعداد، پایه تنوریکي برای نظریات خود، از جمله تنوری تکامل و تنازع بقا، بیابند. هراکلیت خود نیز از موضعی غیردمکراتیک به انتقاد از بعضی از نظریات روشنفکران زمان خود مانند: دمکریت، فیثاغورث، هومر و هزوید پرداخت.

هراکلیتوس تفاوتی عمده با سه فیلسوف طبیعی میلئوسی (ملطی) داشت. او برخلاف سه فیلسوف قبل که بدنبال ماده اولیه طبیعت می گشتند تلاش خود را روی آهنگ تغییرات طبیعت و چگونگی این تغییرات متمرکز کرده بود. بنابراین شاید بتوان گفت که هراکلیت بیش از پارمنیدس به حواس متکی بود.

دوکتورین فلسفی هراکلیت دو جنبه داشت:

- هراکلیت معتقد بود که " همه چیز در حرکت است". همه چیز در گذر است و هیچ

چیز ثابت نیست. به همین خاطر است که ما هیچ گاه نمی توانیم در یک رودخانه دوبار قدم بگذاریم، زیرا هر بار که پا در آن رودخانه بنهیم آب دیگری بر روی پای ما جریان خواهد داشت و ما هم هر بار تغییر کرده ایم. این تغییر و تحول دایمی جهان را می توان جنبه اول دکترین هراکلیتوس دانست.

- جنبه دوم دکترین او در باره کشمکش اضداد در جهان می باشد، هراکلیت معتقد بود که جهان همواره محل اضداد است. به نظر هراکلیت، جهان را نه خدایان و نه انسان آفریده است، بلکه تضاد و مبارزه اضداد باعث حرکت، زندگی، تغییر و تحول آن میشود. اگر ما هیچ گاه بیمار نشویم، هیچ وقت هم درک نخواهیم کرد که سلامتی چیست. اگر ما هیچ گاه گرسنه نشویم، هرگز لذت سیر بودن را نخواهیم فهمید. اگر جنگی وجود نداشته باشد، ارزش صلح معلوم نخواهد بود و اگر زمستان نباشد، آمدن بهار هم شکوه نخواهد داشت.

هراکلیت معتقد بود که خوب و بد هر دو جایگاهی ضروری در هستی دارند و بدون وجود اضداد در کنار یکدیگر، جهان به پایان میرسد. او مرگ فردی را لازمه زندگی فرد دیگر می داند، بدی و نیکی را یکی می داند که فقط در نظر ما متفاوتند، خوشی و بدحالی را لازم و ملزوم هم می داند.

هراکلیت باور داشت که "خدا همانا روز و شب، زمستان و تابستان، جنگ و صلح و گرسنگی و سیری است." خدای او مطمئناً خدای اساطیری نبوده، به اعتقاد وی خدا و خدایی، چیزی است که جهان را دربر گرفته است. یعنی خدا در نظر او طبیعتی است که دایماً تغییر می کند و جمع اضداد میباشد.

هراکلیت بیشتر به جای واژه "خدا" از کلمه یونانی "لوگوس" به معنی عقل استفاده کرده است. همو معتقد بود که حتی اگر ما انسان ها همیشه به یک شکل فکر نکنیم و آگاهی مان یکسان نباشد، باید نوعی "آگاهی جهانی" وجود داشته باشد که تمامی رویداد های طبیعت را هدایت کند. این "آگاهی جهانی" یا "قانون جهانی" در همه یکسان است و انسان ها باید از آن پیروی کنند. با وجود این، به اعتقاد وی بیشتر مردم از عقل فردی و شخصی خود در زندگی بهره میگیرند. او به همین دلیل ارزشی برای آدمیان قایل نبود و نظرات آنان را کودکانه میدانست.

به این ترتیب، هراکلیت در تمامی تغییرات و اضداد در طبیعت، نوعی وحدت یا هستی می دید و آنچه را زمینه تمامی این تعییرات و دگر گونی ها بود "خدا" یا "لوگوس" می نامید.

از جانب دیگر فلسفه هراکلیت اصالت تاریخی دارد و آن این است که قایل به اخلاقی بودن قضاوت تاریخ است، به عبارتی بر سیاق آنچه "واقعی است، حقیقی است" میتوان گفت آنچه "واقعی است، اخلاقی است". چنانکه هراکلیت بیان میکند که نتیجه جنگ همیشه عادلانه است. هراکلیت از آنجا که معتقد به تغییرات مداوم است، با این مشکل مواجه می شود که میزان و معیار عدالت نیز در تغییر و سیلان است. هراکلیت این مشکل را با نسبی گرایی ارزشی و همچنین وحدت اضداد حل می کند:

« زندگی و مرگ، بیداری و خواب، جوانی و پیری، اینها همه یکی هستند زیرا که

یکی تبدیل به دیگری می شود و این باز تبدیل به اولی... آنکه با خود در ستیز است

به خود ملتزم می گردد... اضداد از آن یکدیگرند، بهترین هماهنگی از ناسازی نتیجه

می شود و همه چیز از راه ستیزه پدید می آید و پرورش می یابد... راهی که به بالا می-

رود همان راهی است که به پایین می آید... راه راست همان راه کج است و با آن

یکی استدر نزد خدایان همه چیز زیبا و حق است؛ لیکن آدمیان برخی چیزها را حق و دیگر چیزها را ناحق می‌دانند....خوب و بد یکی است.»

از بعضی لحاظ دیدگاه‌هایی هراکلیت و پارمنیدس در مقابل هم صف آراسته آرایه کرده اند، یکی به عقل چنگ زده و دیگری به حس؛ عقل به پارمنیدس حکم می‌کرد که هیچ چیز دگرگون نمی‌شود و تغییر نمی‌کند، اما حس برای هراکلیت حکم دیگری داشت و تغییر دائمی طبیعت را تأیید می‌کرد. کدام یک از آنها حق به جانب بود، هراکلیت یا پارمنیدس؟، به عقل باید باور داشت و یا به حس اعتماد و اطمینان کرد؟

هر کدام از این دو فیلسوف دو تا مساله را پیش کشیده بودند:

پارمنیدس معتقد بود که:

الف- هیچ چیز تغییر نمی‌کند

ب- حس ممکن است گمراه کننده باشد

و در مقابل، هراکلیتوس به این باور بود که:

الف- همه چیز تغییر میکند (" همه چیز در حرکت است ")

ب- به حس می‌توان اعتماد کرد.

محال است بتوان چنین تضاد بزرگی را میان دیگر فیلسوفان یافت. اما حق با یک از آن دو بود؟

امپدکلس (434-494 ق.م)

امپدکلس حدود (434-494 پ.م) توانست سر انجام راهی برای خلاصی از این ابهام بزرگ بیابد و فلسفه را از سرگردانی برهاند. او معتقد بود که پارمنیدس و هراکلیتوس هر کدام در یکی از دو نظر خود محق بوده اند و در نظر دیگر راه اشتباه رفته اند.

اختلاف نظر امپدکلس با دیگر فیلسوفان در این نکته مهم بود که آنان به وجود یک ماده اولیه اعتقاد داشتند، در حالی که امپدکلس معتقد بود که اگر تنها یک ماده اولیه وجود می‌داشت، هیچ گاه نمی‌شد میان آنچه عقل حکم می‌کند و آنچه حس می‌گوید رابطه ای برقرار کرد.

امپدکلس معتقد بود که در طبیعت چهار عنصر اولیه یا " منشاء " وجود دارد. این چهار منشاء عبارتند از خاک، هوا، آتش و آب.

به اعتقاد او، تمامی تغییرات حاصله در طبیعت از آمیختن این چهار عنصر با یکدیگر و جدا شدن دوباره آنها از یکدیگر صورت پذیرفته است، زیرا همه چیز از خاک، هوا، آتش و آب تشکیل شده است و فقط مقدار ترکیب آنها با یکدیگر متفاوت است. او می‌گفت این درست نیست که بگوییم " همه چیز " تغییر می‌کند، زیرا در اصل هیچ چیز تغییر نمی‌کند. آنچه اتفاق می‌افتد، در اصل پیوستن و دوباره گسستن این چهار عنصر است.

امپدکلس معتقد بود که دو نیرو در طبیعت باید وجود داشته باشد. او این دو نیرو را مهر و کین نامید بود. آنچه سبب پیوستگی عناصر می‌شد، مهر بود و کین مسبب گسستگی عناصر بود. به این ترتیب وی میان ماده و نیرو تمایز قایل بود.

امپدوکلس روح را زندانی بدن می‌دانند و این به خاطر گناهی است که او مرتکب شده است. اما گناهی که او می‌گوید با گناه نخستین مذاهب سامی فرق دارد. او معتقد است که انسان از آنجایی که شروع به کشتار دیگر حیوانات کرده و شکم خود را گورستان حیوانات دیگر کرد مرتکب گناه شده است. و راه‌هایی از گناه چیزی جز تناسخ نیست یعنی آنقدر باید این روح

گناهکار در جسمهای گوناگون حلول کند و زجر ببیند تا بالاخره با تزکیه پاک شود و به آرامش برسد. " در فلسفه امپدوکلس نظریه ی ارفه ای نفس و فلسفه ی طبیعی ایونیایی بهم آمیخته اند و این آمیزش نشان می دهد که چگونه دوشیوه ی نگرش کاملاً مختلف به جهان ، توانسته اند در ذهن شخص واحد یکدیگر را تکمیل کنند. نماد اتحاد این دو شیوه ی نگرش ، تصویری است که از این فیلسوف در باره ی نفس به ما رسیده است؛ در این تصور ، نفس در میان گرد باد عناصر گرفتار است و هوا و آب و خاک و آتش ، در حالی که همه از آن بیزارند ، آن را به سوی یکدیگر می رانند.

آناکساگوراس (500 تا 428 ق.م)

خورشید یک گلوله آتشین است

آناکساگوراس فیلسوف دیگریست که نمیتوانست وجود تنها یک ماده اولیه را بپذیرد. او نظر امپیدکلس را نیز قبول نداشت و نمی توانست بپذیرد که خاک، هوا، آتش یا آب به خون، استخوان، پست یا مو مبدل شده باشد.

آناکساگوراس از لحاظ دیگری هم جلب توجه می کند، او نخستین فیلسوف آتشی است که از زندگی اش اطلاعاتی بیشتر وجود دارد. زادگاهش در آسیای صغیر بود. در چهل سالگی به آتن مهاجرت کرد، ولی به اتهام بی دینی محاکمه شد. او را از آتن تبعید کردند، زیرا مدعی بود که خورشید خدا نیست، بلکه توده ای آتشین و بزرگتر از شبه جزیره پلویونس است.

آناکساگورانس معتقد بود که همه چیز در طبیعت از به هم پیوستن ذره های بسیار کوچک بوجود آمده است. این ذره ها به چشم دیده نمی شوند. هر چیزی میتواند به اجزای کوچکتری تقسیم شود، ولی کوچکترین این اجزا نیز همه ویژگی های آنچیز را در خود دارد.

بدن ما هم همین ویژگی را دارد. در هسته سلول پوستی، تنها اطلاعات مربوط به پوست انبار نشده است، بلکه اطلاعات مربوط به چشم، رنگ، مو، تعداد انگشتان و حتی شکل آنها نیز نهفته است. در سلول بدن ما کلیه اطلاعات مربوط به ساختمان زیستی ما محفوظ است.

بنابراین در هر سلول " چیزی در همه چیز " وجود دارد. هر کلیتیی از مجموعه اجزای ساخته شده است که هر یک از آنها تمامی آن کل را در بر دارد.

آناکساگوراس این ذره های کوچک را که جزی از کل به شمار می روند، "بذر" یا "بهره" می نامد. همچنان که امپیکلس مهر را نیروی پیوستگی مواد می دانست. آناکساگوراس نیز به نوعی نیرو معتقد بود و این نیرو را عامل به وجود آمدن انسان ها، حیوانات، گل ها و درختان می دانست. او این نیرو را "روح" می نامید.

وی توجه زیادی به ستاره شناسی داشت. او معتقد بود که تمامی اجرام آسمانی از همان ماده ای ساخته شده اند که زمین از آن به وجود آمده است. او زمانی به این باور رسید که یکی از سنگ های آسمانی را بررسی کرد. به همین دلیل آناکساگوراس معتقد بود که در کرات دیگر نیز وجود انسان قابل تصور است.

آناکساگوراس که مدتی در شهر آتن زندگی میگرد ، بجرم اینکه خورشید را گلوله ای آتشین میدانست ، از آتن تبعید کردند.

دموکریتوس (460-370 ق.م)

اشکال ابتدایی تفکر فلسفی برای نخستین بار در دوران باستان در جامعه برده داری پدید شد. فلسفه باستان دارای مشخصات بارزی است که بعدها در فلسفه مدرن غرب بروز می کند از جمله فیلسوفان این عصر که تاثیر گذاری بیشتری بر فلسفه مدرن داشته اند می توان به افلاطون، ارسطو، سقراط و دموکریت اشاره کرد. نمونه شکل ابتدایی ماتریالیسم، سیستم عقاید

دموکریت فیلسوف بزرگ یونان باستان است. در دوران باستان فلسفه بر علم متکی نبوده و نارس بود زیرا که بر همان سطح رشدی که جامعه به آن رسیده بود و بر شناسایی های سطحی و ابتدایی آن دوران تکیه داشت و بنابر این نمی توانست علمی باشد. در فلسفه قدیم یونان باستان ما شاهد نبرد بین ماتریالیسم و ایده آلیسم - بین مکتب دموکریت و مکتب افلاطون - هستیم.

دموکریتوس یا دموکریت ذیمقراطیس (Democritus) حدود (460-370 ق.م) از آنجاییکه بر ارزش شادمانی تاکید میکرده است، معروف به " فیلسوف خندان" و آخرین فیلسوف طبیعت گرا بود. او از اهالی بندر آبدرا در شمال دریای اژه بود. دموکریتوس (دموکریت) نظامی فلسفی تأسیس کرد که تبیینی مادی از جهان طبیعی به حساب می آید و در این راه البته وی از معلمش لئوسیپوس متأثر است.

دموکریتوس بعد از مرگ پدرش برای یافتن دانش و حکمت سفرهای متعددی را آغاز کرد به طوریکه ارثیه فراوانش صرف انجام این سفرها شد. گفته میشود که او از مصر و اتیوپی (حبشه) و آریانا و هند دیدن کرده است. هنگامی که دموکریتوس به زادگاهش آبدرا برگشت نه چیزی از ارثیه پدر برایش باقی مانده بود، نه وسیله امرار معاشی داشت به همین سبب برادرش داموسیپس در این زمینه به او کمک کرد. او باقیمانده عمرش را صرف آزمایشهایی در باره طبیعت کرد. آشنایی او با پدیده های طبیعی و قدرت او در پیش بینی وضع هوا موجبات شهرت دموکریتوس را فراهم آورده بود. او از این تواناییهایش برای متقاعد ساختن مردم به اینکه آینده قابل پیشبینی است استفاده می کرد. دموکریتوس در حالی که بیشتر از صد سال داشت در گذشت.

دموکریتوس از ساز و برگ الکترونیکی و دیجیتالی امروزی هیچ آگاهی و اطلاعی نداشت. عقل او یگانه ابزار واقعی او بود. عقل، انتخاب دیگری را برای او اجازه نمیداد. اگر پذیرفته باشیم که هیچ چیزی به خودی خود نمی تواند به چیزی دیگری مبدل شود، هیچ چیزی از هیچ به وجود نمی آید و هیچ چیزی از میان نمی رود، آن وقت طبیعت باید از ذره های کوچکی ساخته شده باشد که به یکدیگر بپیوندند و دوباره از یکدیگر جدا شوند.

دموکریتوس به وجود نوعی "نیرو" یا "روح" در تغییرات طبیعی معتقد نبود. از نظر او تنها چیزی که امکان وجود داشت، اتم ها بودند و فضایی خالی. چون دموکرایتوس تنها به "ماده" توجه داشته است، او را ماده گرا نامیده اند. او معتقد بود که حرکت اتم ها تحت تسلط اراده ای مشخص قرار ندارد. اما این نکته به آن معنی نیست که حرکت آنها صرفاً اتفاقی است. وی اعتقاد داشت که برای هر رویدادی، دلیلی طبیعی وجود دارد و این دلیل در خود اشیاء نهفته است.

دموکریتوس را عقیده برین بود که حتی احساس ما از جهان بر اساس نظریه ذره های تجزیه نا پذیر قابل توجیه است. اگر چیزی را حس میکنیم، به خاطر حرکت اتم ها در فضای خالی است. اگر من میتوانم مهتاب را ببینم، به این خاطر است که اتم های ماه به چشمان من می خورد.

دموکریتوس پیرامون رابطه ادراک با اتم اعتقاد داشت که روح انسان از نوعی اتم های گرد و صاف تشکیل شده است. وقتی کسی می میرد اتم های روح او از هر سوی جسمش خارج می شوند و سپس روح دیگری به وجود می آورند، که به جسمی جدید تعلق میگیرد.

این نظر به آن معنی است که روح انسان هیچ گاه نمی میرد. تا هنوز همدر جهان قرن بیست و یکمی، بسیاری از مردم آن همانند دموکریتوس معتقدند که روح آدمی در پیوند با مغز اوست و وقتی انسان از میان برود، ممکن نیست ادراکی وجود داشته باشد. یعنی دموکریتوس روحی

جاودانه و غیر مادی را در بشر قبول نداشت به نظر او روح انسان از ماده ای رقیق با اتمهایی صاف گرد تشکیل شده بود که اتمهای این ماده هنگام مرگ از هم جدا و پراکنده می‌شوند .

دموکریتوس پایان فلسفه طبیعت گرایی یونانی را، با طرح نظریه ذره های تجزیه ناپذیر خود اعلام کرد. او با هراکلیتوس در مورد این نظریه که همه چیز در " حرکت " است، هم داستان بود. به نظر او همه چیز در تغییر بود. اما دموکریتوس بر این باور بود که در پشت هر آنچه در حرکت است، شی جاودانه و غیر قابل تغییر قرار دارد که ثابت است و اتم است.

به عقیده او نیروی ماوراطبیعت یا چیزی خارج از طبیعت وجود ندارد. برای دموکریتوس تنها وجودی قابل قبول است که از اتم تشکیل یافته باشد از این روست که او را فیلسوفی کاملا ماتریالیست (ماده گرا) می‌شناسیم. به نظر او همه چیز در طبیعت مکانیکی و جبری و تخلف ناپذیر است چون همه چیز از اتم ساخته شده و آن هم فقط از قوانین ذاتی خود پیروی می‌کند . پس با کشف قوانین طبیعت به راحتی قادر خواهیم بود آینده را پیشبینی کنیم .

ما می بینیم که بیشتر فلسفه دموکریتوس در باره اتم میباشد. اتم در زبان یونانی به معنای تجزیه ناپذیر است. دموکریتوس به این نتیجه رسیده بود که ماده را نمی توان به صورت نامحدود به ذرات ریزتر تقسیم کرد و پس از تقسیم کردن متوالی ماده به ذره ای تجزیه ناپذیر به نام اتم خواهیم رسید. اتمها در نظر دموکریتوس جاودانی بودند یعنی ازلی و ابدی دلیل آن هم این است که نه هیچ چیز از عدم پدید می‌آید نه وجود قابل تبدیل به عدم است. از این جهت دموکریتوس با النایبها موافق است ولی برخلاف آنها دموکریتوس خلا و حرکت و تغییر را قبول دارد. به اعتقاد او اتمها با یکدیگر فاصله دارند و حرکت می‌کنند و فاصله بین اتمها نیز خلا است . او معتقد بود که اجسام از اتمهای گوناگونی تشکیل شده اند که این اتمها با هم پیوند یافته اند , اگر جسم تجزیه شود این اتمها دوباره از هم جدا خواهند و پراکنده می‌گردند. نظریات ارسطو در باره طبیعت باعث شد که تئوری اتم دموکریتوس تقریبا به دست فراموشی سپرده شود تا اینکه بالاخره قریب دو هزار سال بعد دوباره همین نظریه توسط شیمیدان انگلیسی جان دالتون دوباره مطرح شد.

دموکریت همیشه آماده استقبال از چیزهای خوب و محبوب زندگی بود. آفرینش را کامل می دانست و پیوسته در شکوه نبود. آثار دموکریت که در عهد عتیق شهرت فراوان یافته بود به دست ما نرسیده است تنها دیوژن عنوان چند اثر از آثار او را یاد کرده است: درباره آرامش روان، درباره طبیعت انسان، دوزخها، درباره سه نسل، علل زمینی هماهنگی و اعداد.

جستار سوم

پیدایش علوم

تاریخ:

در همان ایامی که فلاسفه یونان سعی در توضیح طبیعی تغییرات موجود در طبیعت داشتند، رفته رفته برای تاریخ نیز دانشی بوجود آمد. در این علم سعی بر آن بود تا دلایل طبیعی رویداد های تاریخی بررسی شود. از آن پس دیگر شکست در جنگ به پای انتقام خدایان نوشته نمی شد. معروف ترین مورخان یونانی را میتوان هرودوت(484تا424) و توسیدید(460-400 ق.م) دانست.

هرودوت تاریخ‌نگار یونانی دوره باستان، در سده پنجم پیش از میلاد میزیسته است. نوشته های هرودوت شامل نه کتاب است و از این جهت آن را «تاریخ در نه کتاب» مینامند و هر یک از کتاب‌های او به نام یکی از ارباب انواع یونان کهن نامگذاری شده است. بعضی از محققان تقسیم و نامگذاری آثار هرودوت را کار دیگران در قرون بعدی می‌دانند و معتقدند که تألیفات او در ابتدا تقسیماتی نداشته است.

از فرهیختگان یونانی گرفته تا مورخین معاصر، از جمله ویل دورانت و آرنولد توین‌بی، هرودوت را پدر تاریخ دانسته‌اند. به بیان هنری اس. لوکاس، استاد تاریخ دانشگاه میشیگان، هرودوت شایسته‌ی این لقب است، زیرا همه‌ی اطلاعات بشر قرن بیستم از ملت‌های مشرق باستان به ویژه، مادها، پارس‌ها، بابلی‌ها، یونانی‌ها، ایتالیایی‌ها، فینیقی‌ها و مصریان مرهون کوشش‌های اوست. اگر هرودوت نبود، شامپلیون فرانسوی نمی‌توانست خط هیروگلیف را بخواند زیرا هرودوت اطلاعات پراکنده‌ای از ملت‌های کهن در کتابش به یادگار گذاشته است، که همین اطلاعات باعث برانگیخته شدن حس کنجکاوی تاریخ‌شناسان و باستان‌شناسان سده های جدید و در نتیجه کشف بسیاری از حقیقت‌های تاریخی سده‌های باستانی آدمی شد.

پیش از هرودوت تاریخ‌نگاران دیگری مانند کادموس، هلانیکوس، میتیلین، شارن و هکاته، می‌زیستند که هرودوت در جوانی آرزو داشته است که روزی با آن‌ها از نزدیک آشنا شود. آن تاریخ‌نگاران بیش‌تر درباره‌ی چگونگی بنیان‌گذاری شهرهای باستانی و شکوه و جلال خانواده های بزرگ و اشراف سخن گفته‌اند و اغلب با استدلالی خیالی نسب کسانی را به خدایان و قهرمانان باستان می‌رسانده‌اند. هرودوت در جوانی نوشته‌های آنان را می‌خوانده و از افسانه های خیالی آنان لذت می‌برده است، اما پس چندی دریافته بود که شیوه‌ی تاریخ‌نگاری آنان چندان درست نیست و آنان را به افسانه‌پردازی و داستان‌سرایی متهم کرده است.

اثر هرودوت نخستین اثری بود که از تفکرات دینی و کنجکاوی گردآورندگان آگاهی‌های جغرافیایی و قوم‌شناختی فراتر رفت و به «تحقیق» رسید. تحقیق در واقعیت‌های انسانی که مشخص کردن آنها از خلال سنن ایمانی و دینی امکان‌پذیر است. به همین علت هم هرودوت واژه **historiai** را عنوان کتاب خود قرار داده است. **historiai** در زبان یونانی به معنی تحقیق و جستجو برای کشف حقیقت است. نباید فراموش کرد که پیش از هرودوت نویسندگانی که آنها را «گفتارنگار» می‌نامیدند به این اکتفا می‌کردند که داستان‌های اساطیری را که ریشه های خدایی و انسانی داشتند از منظومه‌های حماسی و نسب‌نامه‌ها و شرح رویدادها اقتباس کنند و به نثر بنویسند. طبیعی است که هرودوت نیز بیشتر از لحاظ پیروی از سبک آسان و روان داستان‌گویان و نیز از لحاظ زبانی که به کار می‌برد به گفتارنگاران نزدیک‌تر است تا از لحاظ طرز تفکر؛ چرا که هرودوت به لهجه یونانی نوشته است.

و اما توسیدید چگونه می‌اندیشید؟

توسیدید میان «سبب» و «دلیل» جنگ تفاوتی مهم می‌گذارد، که برای تاریخ نویسی جنگی پس از او از اهمیت بسیاری برخوردار است، و بهمین گونه ما می‌توانیم این تفاوت گذاری را برای توضیح جنگ آمریکا علیه عراق بکار بندیم. دلایل متفاوتی، که در سده پنجم پیش از میلاد از سوی طرفین جنگ بکار رفتند، تا اسپارته‌ی‌ها را برآن داشت، که به آتن اعلان جنگ بدهند، یعنی گسست قرارداد بین دو طرف از سویی و حمله بزرگتر آتن از سوی دیگر، را توسیدید تنها بعنوان «سبب» جنگ، یعنی دلایل بلاواسطه جنگ برمی‌شمرد و او به آنها ارزش چندانی نمی‌دهد. توسیدید تاریخدان برجسته یونانی پس از تحلیل جامع و کامل مبتنی بر داده‌های بیش‌مار پیش زمینه این جنگ، به این نتیجه می‌رسد، که مهم‌ترین دلیل این جنگ این پنداشت اسپارته‌ی‌ها بود، که آنها در یک پیمان با آتن، یعنی آتنی که همواره روبه گسترش و توسعه طلبی داشت، در درازمدت تنها زیان می‌بینند و ضرر می‌کنند: «نخستین دلیل و دلیل

اصلی؛ که البته کمتر در باره آن سخن گفته می‌شد؛ را من در افزایش قدرت آنتی‌ها می‌بینم، که اسپارته‌ها را به وحشت انداخت و آنان را به جنگ وادار کرد. ..."

ژاکلین دو رمه نی معتقد است که تاریخ توسیدید در عین حال که تاریخ حوادث جنگ های پلوپونزی است، از ویژگی های خاصی برخوردار است که تا آن زمان نظیرش دیده نشده بود. توسیدید همه وقایع را با تجزیه و تحلیل روانکاوانه، با در نظر گرفتن انگیزه هایی که موجب بروز آن واقعه شده است، بررسی می کند و سپس واقعه را توضیح می دهد. اثر او یک نوشته علمی است که در آن جوانه های همه علوم انسانی را در حال رشد می بینیم. در اثر او نه خرافات، نه هاتف غیبی معابد و نه خدایان نقشی دارند. تاریخ جنگ های پلوپونزی اثر جاودانه توسیدید است

طب:

یونانیان آن ایام خدایان را حتی مسنول بروز بیماری ها میدانستند. بیماری های ساری، انتقامی از سوی خدایان تعبیر می شد. و سلامتی نیز از طرف آنان به ارمغان می آمد، مشروط بر آنکه با قربانی کردن خشنودی آنها فراهم شده باشد.

در همان ایامی که فیلسوفان یونانی در صدد بودند تا مسیری جدید در تفکر به وجود آورند، دانشی جدید نیز در یونان در زمینه طب شکوفا می شد. این علم جدید سعی داشت تا برای سلامت و بیماری انسان توضیحاتی طبیعی بیابد. بنیان گذار دانش جدید طبابت (پزشکی) را در یونان آن زمان، بقراط دانسته اند. او حدود سال 460 ق.م. در جزیره کوس به دنیا آمد.

بر اساس سنت طبابت بقراط، مهم ترین محافظ انسان در برابر بیماری ها، تعادل در زندگی و تطبیق با اصول صحتی است. سلامتی برای انسان امری طبیعی است و بروز بیماری به این خاطر است که طبیعت آدمی به خاطر اختلالی جسمانی یا روانی بر هم میخورد. راه سلامتی انسان در تعادل، هماهنگی و وجود روحی سالم در جسمی سالم نهفته است.

بقراط که به عنوان پدر علم طب جدید شناخته شده است، نخستین کسی بود که طبابت را از خرافات جدا کرد. وی که در جزیره یونانی توس به دنیا آمد پسر یک طبیب بود. بقراط اعتقاد معاصرین خود را که می گفتند بیماری توسط خدایان انتقام جو به وجود می آید، رد کرد و به جای آن اعلام کرد که هر بیماری، یک علت طبیعی دارد. او گفت که اگر علت را بیابید، می توانید آن را درمان کنید.

بقراط می گفت با مشاهده نشانه های یک بیماری و در نظر گرفتن شدت آن، پزشک می تواند چشم انداز این بیماری را برای یک بیمار خاص پیش بینی کند. بقراط بر اساس چنین اندیشه های منطقی یک مدرسه طبی را بنیان نهاد.

عقیده طبی دیگری که بقراط قبول داشت، آن بود که روش درمانی که برای یک بیمار به کار می رود، ممکن است برای بیمار دیگر موثر نباشد. وی اعلام کرد که آنچه برای یک نفر غذاست، ممکن است برای دیگری زهر باشد.

بقراط همچنین سایر طبیبان را تشویق می کرد که از درمان های ساده مانند یک رژیم غذایی سالم، استراحت زیاد و محیط تمیز استفاده کنند. او می گفت زمانی که طبیبان نمی توانند بیماری را درمان کنند، طبیعت اغلب این کار را می کند. در بیماران رو به مرگ نباید از روش های ساده ی درمان استفاده کرد و پیشنهاد کرد که بیماری های بحرانی، معالجه های بحرانی هم می خواهد.

از دیگر توصیه های بقراط چیزی است که امروزه رفتار خوب بالینی نامیده می شود، با این عنوان که بیماری زمانی سخت تر است که ذهن مضطرب باشد و بعضی بیماران زمانی که از

رفتار خوب طبیب رضایت داشته باشند، بهبودی خود را باز می یابند.

وی معتقد بود که طبیبان باید خادم بیماران خود باشند و معیارهای سلوک شرافتمندانه را رعایت کنند. در زمان وی گاهی طبیبان برای از بین بردن بعضی از بیماران خود تطمیع می شدند و امکان داشت که یک حاکم به طبیبی دستور دهد که برای کشتن دشمن خود از سم استفاده کند. بقراط گفت: طبیب در مورد بیمار مسئول است.

بقراط تعهد نامه ای را که امروزه دانشجویان طب موقع اخذ درجه دکتری اظهار می کنند، تهیه کرده است.

« در بخشی از این سوگند نامه آمده است که من عمیقاً تعهد می کنم که خود را وقف خدمت به انسانیت بنمایم. من حرفه خود را با وجدان و شرافت انجام خواهم داد و سلامتی بیماران نخستین وظیفه من خواهد بود.»

ما در قسمت های گذشته با فلسفه طبیعت گرا به مثابه فلسفه ای که تصویر اسطوره ای جهان را باطل کرد، آشنا شدیم. معمولاً فیلسوفان طبیعت گرا را به خاطر این که قبل از سقراط می زیسته اند، فلاسفه پیش از سقراط نیز می نامند. البته دموکرایتوس چند سال بعد از سقراط دیده از جهان فروبست، ولی تمامی افکار و اندیشه های او به فلسفه طبیعت گرای پیش از سقراط مربوط است. سقراط تنها از نظر زمانی مبدأ تاریخی در نظر گرفته نمی شود؛ حضور او حتی موقعیت جرافیایی بررسی های فلسفی را تغییر می دهد. سقراط نخستین فیلسوفی است که در آتن متولد شده است و مانند دو فیلسوف بعد از خود در همین شهر نیز زندگی کرده و به کار و کوشش پرداخته است.

سوفیست ها:

فیلسوفان طبیعت گرا پیش از هر چیز محقق مسایل طبیعی به شمار می رفتند؛ آنان به همین دلیل نیز جایگاهی مهم در تاریخ علم دارند. ولی در آتن که در حدود سال 450 ق.م. مرکز فرهنگی یونان شده بود، به تدریج نوعی دموکراسی در این شهر به وجود آمد. یکی از پیش فرض های دموکراسی در آتن، تربیت مردم برای مشارکت در چنین سیاستی بود. این مساله حتی امروز نیز مورد تائید است که دموکراسی در جامعه ای می تواند تحقق یابد که مردم نسبت به آن شناخت داشته باشند. به همین دلیل فن سخن وری برای آتنی ها بیش از هر چیز اهمیت داشت.

پس از چندی، گروهی از معلمان و فیلسوفان دوره گرد از مستعمرات یونان راهی آتن شدند. آنان خود را سوفیست می نامیدند. واژه "سوفیست" به معنی صاحب معرفت و حکمت آموز بود. سوفیست ها در آتن از طریق آموزش مردم امرار معاش می کردند.

این گروه فیلسوفان دوره گرد نیز مانند فلاسفه طبیعت گرا به باور های اساطیری معتقد نبودند، ولی از سوی دیگر تفکرات فلسفی را نیز مردود می دانستند. به اعتقاد آنان، حتی اگر برای مسایل فلسفی پاسخی هم وجود می داشت، این پاسخ نمی توانست برای حل معمای طبیعت و عالم هستی ملاکی قطعی باشد. این دیدگاه فلسفی را شکاکیت می نامند.

به هر حال اگر هم نتوانیم پاسخی برای معمای طبیعت بیابیم، می دانیم که انسان هستیم و باید بیاموزیم که در کنار یکدیگر زندگی کنیم. این دیدگاه سبب شد تا سوفیست ها به انسان و

جایگاه او در اجتماع توجه داشته باشند.

یکی از سوفیست ها به نام پروتاگوراس (487 تا 420 ق.م.) گفته است که " انسان مقیاس همه چیز است. " به اعتقاد وی، حق و ناحق و خوب و بد و باید بر اساس نیاز های انسان ارزیابی شود. او در برابر این سوال که آیا خدایان یونان را قبول دارد یانه، چنین جواب داده است: " در باره خدایان، هیچ نمی دانم که هستند یا نیستند...چیز های زیادی ما را از این شناسایی باز می دارد: پیچیدگی مساله و کوتاهی عمر ما ". کسی را که نسبت به وجود خدا مردد است لا دری می نامند.

پروتاگوراس (487 تا 420 ق.م.)

" انسان مقیاس همه چیز است. "

پروتاگوراس نخستین و مهمترین نظریه پرداز فلسفه سوفسطایی پیش ازسقراط و استاد سخنوری اهل آبدره درشمال یونان آنزمان و همشهری دموکریت مشهور بود. پروتاگوراس گفته است که " انسان مقیاس همه چیز است. " به اعتقاد وی، حق و ناحق و خوب و بد و باید بر اساس نیاز های انسان ارزیابی شود. او در برابر این سوال که آیا خدایان یونان را قبول دارد یانه، چنین جواب داده است: " در باره خدایان، هیچ نمی دانم که هستند یا نیستند...چیز های زیادی ما را از این شناسایی باز می دارد: پیچیدگی مساله و کوتاهی عمر ما ".

افلاتون بعدها در یک برخورد لجاجت آمیزی با او گفته بود که : "خدا میزان همه چیزها است ". و پراگماتیسم هایی آمریکایی سالهاست که مینویسند : " علم میزان همه چیز است " .

پروتاگوراس بخاطر کتاب (پیرامون خدایان) به اتهام کفروالحاد! به مرگ محکوم شده بود و در سن هفتاد سالگی حین فرار از اجرای حکم اعدام در دریا غرق شد. وی درکنار آناکساگوراس، فیدیاس، آسیازیا و سقراط از جمله اعدامیان سیرتاریخ اندیشه غرب است! آنزمان توجه نداشتن به خدایان دولتی! برای اندیشمندان ایجاد دردسر مینمود. جمله (انسان- میزان) پروتاگوراس- مورد توجه اندیشمندان دوره رنسانس - روشنگری و اومانیسیم نیز شد. پیرامون اهمیت پروتاگوراس گفته میشود که نه افلاتون و نه ارسطو فلسفه باستان رانمایدگی کردند بلکه پروتاگوراس و گورگیاس آغازگران فلسفه روشنگری غرب میباشند.

سوفیست ها اغلب در آتن به بحث در باره آنچه طبیعی است و آنچه از طریق اجتماع بروز می کند، می پرداختند و زمینه را برای نقد و تحلیل های اجتماعی فراهم می آوردند.

به عنوان یک نمونه، آنان نشان دادند که " احساس شرم " پدیده ای طبیعی نیست، زیرا اگر چنین احساسی طبیعی می بود، باید ذاتی انسان می شد. ممکن نیست ترس از برهنه بودن عاملی ذاتی باشد و فقط به آداب و رسوم حاکم بر اجتماع وابسته است.

دروسی که سوفیست ها ارائه می دادند عبارت بود از فلسفه، ادبیات، هنر، علوم ریاضی، ستاره شناسی، دستور زبان، علم سیاست شامل قانون اساسی و امور اداری و هنر جنگ و خصوصاً فن سخنوری.

سوفیست که اصلاً به معنی استاد و هنر مند بود معنی مربی و آموزگار پیدا کرد. سوفسطائیان معلمانی دوره گرد بودند که شهر به شهر می گشتند و در مقابل درسی که می دادند اجرت دریافت می کردند. سوفیست ها اندیشه های تازه ای را با خود آوردند، در باره ی اصالت ارزش های اخلاقی تردید کردند و طرفدار پان هلنیسم یعنی اتحاد اقوام یونانی بودند. " غایت تعلیم و تربیت سوفیستی این بود که شاگردان بتوانند به اداره ی امور خصوصی خود توانا

شوند و به یاری فن سخنوری در اجتماعات سیاسی مردمان را به درستی عقاید خود معتقد سازند و بدین سان در اداره ی امر کشور نقشی بازی کنند."

سوفسطائیان سیاست را به گونه ی سرگرم کننده ای وارد زندگی روزانه ی مردم کردند. اگر بخواهیم سوفسطائیان را با کسانی که امروز زندگی می کنند مقایسه کنیم شاید بشود گفت که " نیمه استاد و نیمه روزنامه نویس " بودند لذا ورود یک سوفیست به شهر حادثه ای مهم بود و جوانان گرد او جمع می شدند ، که صحنه ای از آن را افلاطون در رساله ی پروتاگوراس به تصویر کشیده است.

سوفسطائیان از نظر سیاسی به دو دسته تقسیم می شدند. یک دسته معتقد بودند که طبیعت خوب ولی تمدن بد است (مثل روسو) قانون، اختراع اقویا و برای برده ساختن انسانها است . ترازیماخوس در جمهوری کتاب نخست در تعریف عدالت می گوید " عدالت آن چیزی است که برای قوی سودمند باشد ." و در ادامه در پاسخ ایرادات سقراط می گوید " هر حکومت هر قانونی را با در نظر گرفتن منافع خود وضع می کند ؛ حکومت دموکراسی منافع عموم مردم را در نظر می گیرد و حکومت استبدادی منافع حاکم مستبد را، حکومت های دیگر نیز مطابق همین قاعده عمل می کنند و با وضع قانون آنچه به نفع حاکم تشخیص دهند حق می نامند . و از همه ی مردمان می خواهند که آن را محترم بشمارند و کسی را که از آن سر پیچید قانون شکن و ظالم نام می دهند و به کیفر می رسانند. بنابر این معنی پاسخ من این است که در هر کشور حق و عدالت چیزی است که برای حکومت آن کشور سودمند باشد، و چون در همه ی کشور ها قدرت در دست حکومت است از این رو اگر نیک بنگری خواهی دید که عدالت در همه جا یک چیز بیش نیست : " چیزی که برای قوی سودمند باشد ."

دسته ی دیگر معتقد بودند که طبیعت نه خوب و نه بد است (مثل نیچه) و قانون، اختراع ضعفاء است برای باز داشتن و منع اقویا. قدرت بالاترین فضیلت است و عاقلانه ترین و طبیعی ترین حکومت ها ، حکومت اشراف است . افلاطون در رساله ی گریگاس از زبان کالیکلس خطاب به سقراط می گوید " کسی که بخواهد چون آزاد مردان روزگار بگذراند باید هوس ها و شهوات خود را به جای محدود ساختن بپرورد و به آنها نیرو رساند و دانش و زیرکی خود را برای راضی کردن آنها به کار اندازد . البته بیشتر مردمان به ان کار توانا نیستند و چون از ناتوانی خود شرم دارند برای پنهان ساختن آن لگام گسیختگی و نا پر هیز کاری را زشت می شمارند و بدین سان می کوشند کسانی را که از نظر طبیعی قوی ترند محدود سازند ، و چون خود از ارضای هوس ها و رسیدن به آرزو ها نا توانند خویشتن داری و عدالت را می ستایند پس این ستایش از نا توانی است. برای کسانی که فرمانروایی را از پدر به ارث برده یا به یاری نیروی طبیعی خود تاج و تخت به دست آورده اند ، چه چیزی زشت تر و بد تر از خویشتن داری است ؟ اینان که می توانند از هر موهبتی بر خوردار گردند بی آنکه مانعی در راهشان باشد ، چگونه چشم داری به دست خود فرمانروایی بر خود بتراشند و در برابر قانون و داد گاه و سخن های واهی توده ی مردم سر فرود آورند؟ کسی که بر کشوری فرمان می راند اگر به اسارت خویشتن داری و عدالت چنان گردن نهد که نتواند در آن کشور به دوستان خویش نصیبی بیش از دشمنان برساند، زیون و سیه روز نیست؟ "

چرامردم یونان از سوفسطائیان انزجار داشتند ؟ افلاطون در رساله ی پروتاگوراس از زبان سقراط به هیپوکراتس می گوید: " شرم نداری که در نزد یونانیان به سوفیستی شهره شوی ؟"

1- کسانی که به تفکر در باره ی مسائل مربوط به شناسایی و حقوق و اخلاق می اندیشیدند به کنجکاوی نا روا متهم می شدند .

2- گرفتن مزد برای کار ذهنی و فکری عملی بسیار زشت بشمار می رفت و به منزله ی

بندگی داوطلبانه تلقی می شد

3- کسانی که پول نداشتند تا به عنوان حق الزحمه به سوفسطائیان بپردازند و نمی توانستند در جرگه ی شاگردان سوفسطائیان قرار گیرند و اگر گذرشان به دادگاه می افتاد نمی توانستند در برابر حریفانی که فن سخنوری را بلد بودند مقاومت کنند در نتیجه در دادگاه محکوم می شدند .

4- رشته های مذهبی و اخلاقی که افراد جامعه را به هم پیوند می داد یکباره پاره شد و آنها نتوانستند قواعد اخلاقی جدیدی جایگزین کنند .و معیار های ثابتی ارائه دهند

5- کسانی که کامیابی شخصی را بر تر از همه چیز می دانستند برای اندیشه خود پشتوانه ی فلسفی یافتند .

6- سوفسطائیان که سخنوری یاد می دادند کم کم کارشان بالا گرفت و به شاگردان خود می آموختند که چگونه حق را باطل و باطل را حق جلوه دهند.و شاگردان خود را به جدل و مناظره تشویق می کردند .

خدمات سوفسطائیان

1- اندیشه ی آدمی را از بسیاری از قیود اوهام و خرافات آزاد ساختند .

2- دانش های گوناگونی را رواج دادند .

3- سوالات بزرگی را در برابر بشر قرار دادند به تعبیر ویل دورانت " مشخص ترین و عمیق ترین پیشرفت فلسفه ی یونان با سوفسطائیان شروع گردید . "

جستار چهارم

سقراط- افلاطون- ارسطو

سقراط فیلسوف خردگرا

اکنون وقت آن رسیده تا با بزرگ ترین فیلسوفان یونان باستان آشنا شویم؛ سقراط، افلاطون و ارسطو. هر یک از این سه فیلسوف نقش موثری در شکوفایی تمدن اروپا داشته است.

سقراط فیلسوف خردگرا:

«شناخت واقعی از درون انسان سرچشمه میگیرد»

"در تاریخ اندیشه ی غرب سقراط يك مرجع است، زیرا "قبل از سقراط" و " بعد از سقراط" سخن می رانند. پیش از او فلاسفه نظریه های خود رابه گونه ای شاعرانه و بیشتر نزدیک به روش پیامبران و کاهنان بیان می کردند. پس از او اما، بیشترین مکاتب باستان خود را وارث او یا متأثر از او می دانند. سقراط ، از آن پس مبدل می شود به فرزانه ای قهرمان، پایه گذار پرسش فلسفی و تجسد مطالبات اخلاقی. این مرد عجیب که بود که به رغم این همه تاثیر، چیزی ننوشت. آیا هنوز می توان او را، و رای توده ی وسیع افسانه ها و تفسیرها، باز

شناخت؟"

سقراط(470 تا 399 ق.م) در شهر آتن دنیا آمد و بیشتر عمر خود را در بازار و خیابان های این شهر به صحبت با مردم گذراند. سقراط ظاهری ناخوشایند و زشت داشت، کوتاه قد و چاق بود چشمانی تنگ و بینی پهن و بزرگی داشت. ولی آن گونه که گفته اند، دارای باطنی دلپذیر بود. علاوه بر همه ای اینها، اگر تمامی گذشته و حال را جستجو کنیم، محال است بتوانیم کسی را مانند او بیابیم.

بجا خواهد بود سقراط را اسرار آمیز ترین شخصیت تمامی تاریخ فلسفه دانست. فیلسوفی که یک سطر مطلب هم ننوشته است؛ ولی بیشترین تاثیر را در تفکر اروپایی و حتی بیرون اروپا داشته است. پس از مرگش موسس چندین دیدگاه فلسفی شد. نسبت دادن دیدگاه های مختلف فلسفی به او بیشتر به دلیل همین اسرار آمیزی شخصیتش بود.

آنچه ما در باره سقراط می دانیم، بیشتر از نوشته های افلاطون استخراج شده است. افلاطون شاگرد سقراط بود و خودش هم یکی از بزرگترین فیلسوفان تاریخ به شمار میرود.

افلاطون رساله های متعددی نوشته است و در بسیاری از این رساله ها با گفتگوها، سقراط در بحث های فلسفی وی شرکت دارد.

وقتی افلاطون از زبان سقراط سخن می گوید، مشخص نمی شود که آنچه بازگو میشود، دیدگاه افلاطون است یا سقراط. به همین دلیل تشخیص آرای سقراط از افلاطون ساده نیست.

این نکته که سقراط واقعاً که بوده است، اهمیت چندانی ندارد. آنچه اهمیت دارد، تصویری است که افلاطون از او به دست می دهد و پس از 2400 سال هنوز باقی و جاری است.

هسته اصلی مباحثات سقراط این نکته بود که او قصد آموزش کسی را نداشت. او به ظاهر نشان میداد که میخواهد از طرف مقابل خود چیزی یاد بگیرد. به این ترتیب روش تعلیم او اصلاً به معلم های دیگر شباهت نداشت. او به جای درس دادن، از بحث کردن استفاده می کرد.

سقراط که مادرش قابله بود مدعی بود که پیشه مادرش را دنبال میکند. وی میگفت که قابله خودش نمی زاید بلکه هنگام زایمان به دیگران کمک می کند. بدین ترتیب سقراط معتقد بود که وظیفه اش یاری رساندن به دیگران است تا آرا و اندیشه خود را بیان کنند و از حمل آن فارغ شوند. زیرا شناخت واقعی از درون انسان سر چشمه میگیرد. به اعتقاد سقراط شناخت را نمی توان به درون آدمی وارد کرد بلکه باید از درون او بیرون کشید؛ تنها شناختی که از درون می جوشد بصیرت حقیقی است. تاکید سقراط بر این است که زایمان پدیده ای طبیعی است. به همین ترتیب انسان ها نیز می توانند با استفاده از عقل خود، واقعیت های فلسفی را دریابند. اگر انسان از "عقل" بهره بگیرد چیزی از درون خود به کار برده است. سقراط با بهره گیری از نقش فردی که هیچ نمی داند مردم را مجبور می کرد که از عقل خود استفاده کنند. او خود را نادان یا دست کم نادان تر از آنچه بود نشان می داد. این رفتار او را استهزای سقراطي می نامند.

هدف سقراط این بود که با کمک پرسش های دیالوگی اش، اصول اخلاقی را به شنونده منتقل کند. او میگفت، هنر قابله گی دیالکتیک، در بحث باعث تولد و کشف حقیقت میشود. سقراط میکوشید با کمک تمام تکنیک های سخنوری و منطق دیالکتیک، شرکت کنندگان در بحث را به تعمق بکشاند.

فیلسوفی به نام سیسرون چند قرن بعد از آن دوره گفته است که سقراط فلسفه را از آسمان به زمین فرود آورد. فلسفه را به خانه ها و شهرها برد و فلسفه را واداشت به زندگی و به اخلاقیات و خیر و شر بپردازد.

سقراط هم عصر سوفیست ها بوده است. او مانند آنان و بر خلاف دیدگاه فلاسفه طبیعت گرا به مساله انسان و زندگی آدمی می پرداخت. اما سقراط خود را سوفیست یا به عبارت دیگر صاحب معرفت نمی دانست، حتی خود را معلم هم نمی دانست. سقراط به معنی واقعی کلمه خود را فیلسوف می نامید. فیلسوف در واقع کسی است که «دوستدار معرفت» باشد کسی که حاضر است به خاطر معرفت جان خود را از دست بدهد. اعتراف به جهل مبدا فلسفه سقراط محسوب میشود. بدین مفهوم که «داناترین فرد کسی است که می داند که نمی داند».

سقراط میگفت: خود را بشناس. اگر ذهن و فکر متوجه خود نباشد و خود را نیازماید، فلسفه واقعی تحقق نخواهد یافت. وی معتقد بود که طبیعت خارجی اشیا (افکار فیلسوفانی نظیر پارمنیدس، زنون، فیثاغورس) خوب است اما فیلسوف موضوعی بسیار جالب و شایسته تر از از درختان و احجار و ستارگان دارد که نظر دقتش را جلب کند و آن روح انسانی است انسان چیست و چه میتواند باشد؟.

برای سقراط مهم بود که بتواند، مبنای برای معرفت آدمی بیابد. او معتقد بود که این بنیان در عقل انسان جای دارد. اعتقاد راسخ سقراط به عقل انسان سبب میشود که بتوان او را خرد گرا دانست. سقراط بر خلاف سوفسطاییان که به درک درست و مطلق از حقیقت اعتقاد نداشتند قصد داشت که فلسفه خود را بر پایه ای محکم بنا کند.

سقراط معتقد بود کسی که بداند چه چیزی خوب است، خوب هم عمل می کند و معرفت درست به عمل صحیح منجر میشود. کسی که اعمالش نیک باشد به انسان واقعی مبدل می شود. اشتباهات ما به آن خاطر است که درست را تشخیص نمی دهیم و به همین دلیل باید همواره در تلاش دستیابی به دانش بیشتر باشیم. سقراط همیشه سعی داشت مشخص کند چه چیزی حق و چه چیزی ناحق است. او بر خلاف سوفیست ها معتقد بود که تشخیص حق از ناحق در شعور آدمی نهفته است و نه در اجتماع.

سقراط به این باور بود که همه مردم با استفاده از شعور شان می توانند واقعیت های فلسفی را درک کنند. او میگفت که یک برده نیز می تواند همانند یک اشراف زاده به کمک شعور خود مسایل فلسفی را حل کند. سقراط شعور زن و مرد را نیز به یک اندازه میدانست.

قبلاً اشاره کردیم که سوفیست ها و سقراط خود را از مسایل فلاسفه طبیعت گرا جدا کرده بودند و بیشتر به انسان و اجتماع توجه داشتند. این درست؛ ولی سوفیست ها و سقراط هم از دید خاص به رابطه میان آنچه از یک سو جاودانه است و آنچه از سوی دیگر "در تغییر" است، توجه داشتند. برای آنها این مساله زمانی مطرح بود که به اخلاق انسان و کمال و فضیلت اجتماع مربوط می شد. به طور کلی، سوفیست ها معتقد بودند که مساله حق و ناحق از ولایتی به ولایت دیگر و از نسلی به نسل دیگر تغییر می کند. بنابراین مساله حق و ناحق "در تغییر" است و قطعی نیست. سقراط با این عقیده موافق نبود. او به اصول یا ملاک هایی جاودانه در رفتار انسان اعتقاد داشت. او معتقد بود که اگر ما از شعور خود بهره بگیریم، می توانیم این گونه ملاک های تغییرناپذیر را تشخیص بدهیم، زیرا شعور انسان در اصل جاودانه و تغییرناپذیر است.

سقراط عقاید مبنی بر تعدد خدایان نشسته در کوه المپ را ویران کرد، چه ضمانت اجرای اخلاقیات فقط ترس از این خدایان بود. که در صورت انکار و نبودشان دیگر برای متابعت از لذایذ و هوای نفس مانعی در کار نبود، و فقط قانون بشری میماند. وی معتقد به خدای یگانه بود. و امیدوار بودمرگ وی را از بین نخواهد برد.

نتیجه اینکه سقراط دو مسئله را روشن کرد. یکی مسئله فضیلت (نظریه سقراطی در باره رابطه میان معرفت و فضیلت مشخصه اخلاق سقراطی است. بنا بر نظر سقراط معرفت و

فضیلت یکی است. به این معنی که شخص عاقل، که می داند حق چیست، به آنچه حق است عمل نیز می کند. به عبارت دیگر، هیچ کس دانسته و از روی قصد مرتکب بدی نمی شود. هیچ کس شر را به عنوان شر انتخاب نمی کند.) و دیگری مسئله حکومت بود. برای جوانان آن در آن عصر چیزی حیاتی تر از این دو مسئله نبود. سفسطانیان عقاید آنان را راجع به خدایان کوه المپ بهم ریخته بودند. اخلاق سست شده بود زیرا عمده ضمانت اخلاق ترس از این خدایان بود. میگفت: هیچ چیز مسخره تر از آن دموکراسی که عوام بر آن مسلط باشند نیست. حکومت در دست مردمی بود که دایم در شور بودند سران لشکر به سرعت انتخاب و به همان سرعت عزل و اعدام میشدند. اعضای هیئت عالی بر اساس حروف الفبا انتخاب میشدند. و در میان آنها کشاورزان و بازاریان ساده پیدا میشدند. اخلاق در آن جامعه فقط با قوانینی که اینان پایه ریزی میکردند. و ترس از کیفر آن و عذاب خدایان کوه المپ قرص میشد حکومتی که بر اساس عقل دانش و اعتقاد درست نبود. میگفت: اداره حکومت امری است که برای آن تنها هوش زیاد کافی نیست و مستلزم اندیشه و تفکر وسیعی است که باهوشترین و دقیقترین افراد باید در آن شراکت داشته باشند. روش عملی سقراط صورت دیالکتیک یا گفت و شنود داشت. وی با کسی داخل گفتگو می شد و می کوشید تا از او افکارش را در باره موضوعی بیرون بکشد. همین افکار جدید وی را به نوشیدن شوکران رساند.

ارسطو را عقیده برین بود که دو پیشرفت در علم هست که به حق میتوانیم به سقراط نسبت دهیم. به کار گرفتن "استدلالات استقرائی و تعاریف کلی".

صاحب نظران تاریخ سیر اندیشه، سقراط را روشنفکری خوشبین میدانند. دلیلی اعتقاد عمیق اش به خردانسانی، آنها او را یک راسیونالیست بشمار می آورند. سقراط میگفت، دانش تجربی مفید، واسطه ای است برای طرح فلسفه زندگی.

کارل پوپر او را در خردگرایی انتقادی، یک مبلغ عالی و نمونه میدانست. برشت به زبان طنز، او را یک مارکسیست ماقبل تاریخ نام گذاشت. نیچه می نویسد، سقراط نقطه عطف و گردبادی است در تاریخ جهان. و پیشنهاد میکند که در سر در ورودی تمام دانشکده های علوم، پرچم و نشانی با نام او نصب گردد. نیچه ادامه میدهد که سقراط نابغه کج اندیش راضی و سزاش ناپذیری بود. گروهی دیگر، سقراط ماتریالیست م و فلسفه طبیعی را رد کرد و اشاعه اخلاق را هدف خود قرار داد. وفان مسیحی در قرن وسطی او را خویشاوند روحی عیسی مسیح میدانند که دانایی اش را در میدان شهر در اختیار مردم کوچه و بازار میگذاشت و حاضر شد در راه عقیده اش جان دهد، گرچه او قادر به فرار و مهاجرت نیز نبود. سلی از شاهان دوره قراط را معذوم و مدانستند، چون او روش تفکری نسن توه، انقلابی و اصلاحگر اجتماعی بود.

سقراط می گفت، مهمترین صفت آدمی، تقوای او است و یکی از شرایط انسان بودن این است که انسان خود را بشناسد. تقوا صفتی است که موجب استقلال و آرامش انسان در زندگی می گردد. به نظر او تقوا یعنی دانایی و شناخت و هردو را میتوان آموخت. قراط جس تجوی حقیقت را بالاترین نشان تقوا و راه رسیدن به سعادت میدانست. او وجدان درونی انسان را انگیزه حقیقت جویی او بشمار می آورد. به نظر سقراط آگاهی و تقوا به تکامل انسان کمک میکنند، چون کردار گفتار از پندار نیک ریشه میگیرند و برای پندار و شناخت و دانایی باید به ضعف ها و نادانی های خود واقف بود.

محاكمه ی سقراط

محاکمه قراط این پیرمردی هفتاد ساله، و جنگ اور پیشین جنگ 'پلوپونز' عضد و پیشین شورای شهر و شخصیت برجسته‌ی آتنی در سال 399 ق.م. در آتن برپا می‌شد. سقراط در آن زمان منفردانه در آن و کفر حاضر می‌شد. تهم است که به با فلسفه‌ی ویرانگرش، سنت‌ها را زیر سوال برده و خدایانی تازه معرفی کرده است.

سقراط که بیست و هفت روز زندانی بود با مخالفت با طراح فرار از سوی دوست تانش، تصمم گرفت که به مرگ تن در دهد. این تصمم همواره بخشی از معمای سقراط به شمار می‌آید.

هنگامی که منصف دادگاه با اکثریت آرا سقراط را گناهکار دانستند. سقراط می‌توانست تقاضای بخشش کند و اگر می‌پذیرفت که ن را ترک کند، جان خود را نجات می‌داد ولی اگر او چنین می‌کرد، دیگر سقراط نبود. نکته اصلی اینجاست که او وجدانش و حقیقت را مهم‌تر از زندگی اش میدانست. معتقد بود که در راه منافع کشته‌ورش تلاش کرده است. با انگار به همین خاطر نیز به مرگ محکوم شد. لحظاتی بعد دیدن آنبوهی از مردم و نزدیکی رین دوست تانش جام شوکران را به دستش دادند و سقراط آنرا مستانه سر کشید و جاویدانه گشت.

جستار پنجم

افلاتون و "عالم مُثُل"

بحث روی فلسفه افلاطون از چند منظر بسیار مهم و قابل بازخوانی است :

منظر تاریخی

منظر افلاطون‌نگرایی نو

منظر روشنگری

منظر پسا مدرن

من به منظور یک پرسش کوتاه گونه است که گفتمان تاریخ فلسفه را در نخست به شگرد آموزه‌ی برای انداخته‌ام تا در پسا متن این رویکرد به مسایل جدیدتر فلسفه آمادگی و بستر مساعد خلق کرده باشم.

درین بخش میپردازم به اندیشه‌های فلسفی افلاطون.

زمانی که سقراط جام شوکران را نوشید افلاطون (347 تا 427 ق.م.) بیست و نه ساله بود. او مدت ها شاگرد سقراط بود و تمامی آنچه بر سقراط آمد به چشم خود دید. این موضوع که آتن نجیب ترین انسان آن شهر را به مرگ محکوم کرد نه تنها تاثیری فراموش نشدنی در افلاطون باقی گذارد بلکه او را مصمم کرد که دیدگاه استاد را در زمینه های مختلف فلسفی مشخص سازد. مرگ سقراط به افلاطون ثابت کرد که ممکن است میان واقعیت اجتماعی و رویای اجتماعی تضادی وجود داشته باشد. نخستین کار افلاطون به عنوان فیلسوف انتشار دفاعیه سقراط بود. افلاطون در این اثر آنچه در دادگاه عالی آتن بیان داشته بود به رشته تحریر در آورد. افلاطون جز دفاعیه سقراط تعدادی نامه و چیزی بیش از سی و پنج رساله از خود باقی گذاشته است. یکی از مهم ترین دلایل محفوظ ماندن این نوشته ها و جود مدرسه ای بود که افلاطون خارج از شهر آتن شخصاً تاسیس کرد. این مدرسه فلسفه در باغی نزدیک آتن قرار داشت و صاحب آن پهلوانی به نام آکادموس بود. به همین دلیل مدرسه فلسفه افلاطون به نام آن پهلوان معروف شد. از آن زمان تا کنون هزاران آکادمی در سراتا سر دنیا تاسیس شده اند. در آکادمی افلاطون فلسفه ریاضیات و ژیمناستیک مورد گفتگو قرار میگرفت به همین خاطر است که افلاطون فلسفه خود را به صورت مکالمه نوشته است. افلاطون به رابطه میان آنچه از یک سو جاودانه و تغییر ناپذیر است و آنچه از سوی دیگر "در تغییر" است توجه داشت. درست مانند فلاسفه پیش از سقراط! یعنی افلاطون به آنچه در طبیعت جاودانه و تغییر ناپذیر بود توجه داشت و هم به آنچه در اخلاق و اجتماع جاودانه بود اهمیت می داد.

این دو موضوع برای افلاطون یک مساله واحد بود. او بدنبال نوعی «واقعیت» واحد بود که جاودانه و تغییر ناپذیر باشد. افلاطون معتقد بود هر چیزی که در طبیعت می توانیم لمس یا حس کنیم تغییر می کند. بنا برین عنصری وجود ندارد که تجزیه ناپذیر باشد. تمامی محسوسات از ماده ای تشکیل شده اند که در طول زمان تجزیه می شود. اما از سوی دیگر همه چیز از شکل یا صورتی کلی ساخته شده که جاودانه و تغییر ناپذیر است. پدیده جاودانه و غیر قابل تغییر در نزد افلاطون «عنصر اولیه» فیزیکی نیست بلکه نمونه هایی ذهنی و انتزاعی است که اصل تمامی محسوسات را تشکیل می دهند. افلاطون از شباهت میان پدیده ها در حیرت بود و به همین دلیل نتیجه گرفت که هر چه در اطراف ما وجود دارد در اصل با نمونه پذیری از مجموعه محدودی نمونه های اولیه ساخته شده است. او این نمونه ها را مُثُل نامید. به اعتقاد او در پس تمامی اسب ها خوک ها و آدم ها «مثال اسب» «مثال خوک» و «مثال آدم» قرار دارد. افلاطون در پس «محسوسات جهان» تنها به وجود یک واقعیت معتقد بود. او این واقعیت را «عالم مُثُل» نامید و اعتقاد داشت که نمونه های اصلی یعنی همان تصاویر اولیه که نمونه ی تمامی پدیده های موجود در طبیعت اند در این عالم قرار دارند. این نظر مهم را نظریه مُثُل افلاطون می نامند. افلاطون عقیده داشت که هیچ گاه نمی توان در باره آنچه تغییر می یابد درک درست و اطمینان بخشی به دست آورد. ما در باره آنچه به دنیای محسوسات تعلق دارد و قابل رویت و لمس است فقط می توانیم نظری نا مطمئن داشته باشیم. معرفت حقیقی را تنها می توان در باره موضوعاتی به دست آورد که از طریق عقل قابل تشخیص اند. به طور خلاصه ما در مورد آنچه احساس یا تصور می کنیم درکی نا مطمئن داریم ولی در مورد آنچه با عقل تشخیص می دهیم معرفت حقیقی و اطمینان بخش داریم. در هر شرایطی مجموع زوایای یک مثلث 180 درجه خواهد بود و این همان مُثُل است که افلاطون مطرح میکند و به خاطر همین مُثُل است که همه اسب ها چهار پا دارند و روی این چهار پا می ایستند حتی اگر در جهان محسوسات همه اسب ها لنگ باشند.

دنیا در نظر افلاطون به دو بخش عمده ی دنیای محسوسات و ظواهر و دنیای مثال و ایده ها

که تنها با عقل قابل دستیابی می باشد تقسیم بندی می شود.

جهان محسوسات : که در باره آن فقط میتوان به کمک حواس پنج گانه ناقص و تقریبی شناختی ناقص و تقریبی به دست آورد. در جهان محسوسات همه چیز «در تغییر» است و هیچ چیز نمی تواند پایدار بماند. چیزی در جهان محسوسات ثابت نیست همه چیز می آید و می رود.

جهان مُثل : که در باره آن میتوان به کمک عقل شناخت مطمئن و معرفت حقیقی به دست آورد. این جهان از طریق حواس قابل درک نیست. مُثل همواره جاودانه و تغییرناپذیر است. از نظر افلاطون انسان هم موجودی دو بعدی است. ما بدنی (جسم) داریم که «تغییر» می کند. این بدن در پیوند ناگسستنی با جهان محسوسات است و مانند هر چیز دیگر تابع اتفاقات است. حواس ما هم به بدنمان مربوط می شود و به همین خاطر قابل اطمینان نیست. ولی ما از یک روح فنا ناپذیر هم برخورداریم که در اصل جایگاه عقل ماست و چون روح پدیده ای مادی نیست می تواند به جهان مُثل نظر بیفکند. افلاطون معتقد است که روح قبل از این که در جسم حلول کند وجود دارد، روح قبل از حلول در جسم در جهان مُثل قرار دارد. ولی وقتی روح در جسم حلول کند جهان مُثل را از یاد خواهد برد. وقتی هوس بر گشت در روح به جهان اصلی بیدار میشود این اشتیاق را افلاطون (Eros) می نامد که به معنی عشق است. بنابراین روح نوعی «اشتیاق عاشقانه» برای بازگشت به میدا خود بروز می دهد و از همان زمان است که بدن و تمامی آنچه را به حواس مربوط است ناقص و ناپایدار می بیند. خواست روح این است که بر بال های عشق به پرواز در آید و به کاشانه خود باز گردد و از زندان جسم رها شود.

از دیدگاه افلاطون بدن انسان از سه بخش سر، سینه و تن تشکیل میشود. هر یک از این سه بخش ویژگی های خود را دارد.

فکر به سر مربوط است.

اراده به سینه تعلق دارد.

و میل به تن ارتباط می گیرد.

هریک از این اجزا فضیلتی دارد :

فکر باید سعی در کسب خرد داشته باشد.

اراده نشاتگر شجاعت است

و میل باید تا حد اعتدال عمل کند.

زمانی که این سه جز آدمی هماهنگ عمل کنند آن وقت انسانی معتدل به وجود خواهد آمد. افلاطون مدینه فاضله اش را همانند انسان ساخته است. این دولت هم مانند انسان که سر، سینه و بدن دارد از دولتمرد و سر باز و کاگر برخوردار است. برای او طبقه کاگر شامل تاجر کاسب و کشاورز نیز می شود. در اینجا معلوم میشود که افلاطون از طب یونان آن ایام به عنوان نمونه استفاده کرده است. طب یونانی در آن ایام بر این اعتقاد بود که انسان سالم از اعتدال و تناسب برخوردار است به همین خاطر در دولت او نیز هر فرد جای خاص خود را دارا بوده

است تا تناسبی به وجود آورد.

فلسفه افلاطون و حکومت فلسفی اش هر دو از خردگرایی سر چشمه گرفته است. تصمیم گیری در دولت او بر اساس خرد صورت می پذیرد و همان گونه که سر جسم را رهبری می کند، فیلسوف هم راهبری اجتماع را برعهده دارد.

وظایف اجزای جسم و دولت را از نظر افلاطون به شکل زیر میتوان ترسیم کرد.

جسم	قضلیت	روح	دولت
سر	خرد	فکر	رهبر
سینه	شجاعت	اراده	سرباز
تن	اعتدال	میل	کارگر

شاید دولت افلاطون را امروز دولتی استبدادی بدانند و به همین دلیل نیز فیلسوفانی وجود دارند که این نظر افلاطون را شدیداً انتقاد می کنند. ولی باید در نظر داشته باشیم که او در زمانی زندگی میکرد که با زمانه ما تفاوت فراوان دارد. باید توجه داشت که او معتقد بود زنان هم مانند مردان می توانند رهبری حکومت را در دست داشته باشند، زیرا رهبری حکومت براساس خرد صورت می پذیرد و زنان نیز اگر همانند مردان آموزش ببینند و پرورش بیابند، به اندازه آنان از خرد برخوردار خواهند بود. افلاطون سعی بر آن داشت تا مشکل خانواده و مسایل شخصی را از دوش رهبران و سربازان بردارد. به اعتقاد او، پرورش کودکان مهمتر از آن بود که بتواند بر عهده مردم قرار گیرد. پرورش کودکان در مدینه فاضله او بر عهده دولت بود. افلاطون نخستین فیلسوفی بود که در مورد کودکان و مدارس شبانه روزی صحبت کرده است.

افلاطون پس از چند سال تجربه تلخ سیاسی در کشور، مکالمه "نوامیس" را به رشته تحریر در آورد. او در این رساله حکومت آرمانی دیگری را مطرح می کند و در این حکومت جدید دارایی شخصی و خانواده را نیز تایید میکند.

به این ترتیب، در حکومت جدید افلاطون آزادی زنان محدود می شود؛ با وجود این افلاطون براین نکته تاکید دارد که زنان در دولت او باید آموزش ببینند و پرورش بیابند و اگر چنین کاری صورت نپذیرد درست مانند آن است که انسان فقط به پرورش دست راست خود بپردازد و دست چپش را فراموش کند.

افلاطون علاقه وافری به ریاضی داشت. زیرا نتیجه عملیات ریاضی هر چند بار که تکرار شود، تغییر نمیکند و از این نظر آنها «مطمئن ترین دانش» می نامید. اما بطور کلی افلاطون

درباره دانستنی‌ها و دستیابی انسان به معرفت واقعی بسیار شکاک بود و معتقد بود آنچه ذهن آدمی درک می‌کند چندان مطمئن نیست. برای مطالعه در زندگی افلاطون بهترین روش همان مطالعه ی آثار وی است. مهمترین اثر وی (جمهور) است که با زبانی ادبی به نگارش در آمده است و از این راه می‌توان به ذوق ادبی وی پی برد. در این اثر در باب مسائل گوناگونی از فلسفه، اخلاق، سیاست، هنر، تربیت و مسائل مابعدالطبیعه سخن به میان آمده است.

فلسفه سیاسی افلاطون نه تنها فلسفه ای ضد دموکراسی است بلکه مقوله ای ماوراء طبیعی نیز می‌باشد (Metaphysics). واژه الهیات (Theologies) را برای اولین بار افلاطون بزبان آورد و در کتاب Nomoi فیلسوف طرح یک نظم الهی را پایه گذاری نمود که در آن اجازه بیان هیچ گونه اختلاف نظری با این جهان بینی مذهبی وجود ندارد. سوال افلاطون هنوز باب روز است: کدام دولت بهتر و کدام نظم منصفانه تر است.

جستار ششم

ارسطو نه تنها آخرین فیلسوف بزرگ یونان به شمار می‌رود، بلکه نخستین زیست شناس اروپا نیز محسوب می‌شود. ارسطو از اهالی آتن نبود. او در مقدونیه در سال 385 پیش از میلاد به دنیا آمد و زمانی به آکادمی راه یافت که خود 17 ساله بود و افلاطون 61 سال داشت. تاثیر حرفه پدر که طبیب شخصی پادشاه مقدونیه بنام "امین تاز" بود، در طرح فلسفی ارسطو کاملاً محسوس است. طبیعت و حیات برای او اهمیت خاصی داشت. ارسطو بعد از مرگ اسکندر به غرب آسیای صغیر گریخت، چون غرض ورزان او را متهم به کفر و الحاد نمودند. قبل از فرار به آسیای صغیر ارسطو گفته بود که نمیخواهد بار دیگر دست آتشی‌ها را، مانند مورد سقراط، به قتل فیلسوفی آلوده نماید.

پس از فرار، او در غرب ترکیه امروزی به خدمت یکی از حاکمان محلی علاقمند به فلسفه درآمد. و بعد از اینکه، به نقل از مورخین یونان، هخامنشی‌ها آن امیر و حاکم را به قتل رساندند، ارسطو بار دیگر مجبور به بازگشت به آتن شد. و در سال 322 پیش از میلاد در آتن درگذشت.

اگر افلاطون در صورت های جاودانه یا "مُثل" غرق شده بود که اصلاً به تغییرات طبیعت توجه نداشت. ارسطو، برخلاف استادش به تغییرات یا به عبارت امروزی، به فرایند های طبیعی اهمیت میداد.

اگر افلاطون جهان محسوسات را نادیده می‌گرفت و آنچه ما در اطراف خود می‌بینیم، به صورت بسیار سطحی از نظر می‌گذراند. ولی ارسطو درست عکس افلاطون رفتار می‌کرد. او

به طبیعت می رفت و در باره موجودات طبیعی به تحقیق می پرداخت.

به هین دلیل می توان گفت که افلاطون فقط از عقلش استفاده کرد و ارسطو در کنار عقل از حواس هم بهره گرفت. اختلاف در روش کار استاد و شاگرد به همین جا ختم نمیشود. نوشته های افلاطون بیشتر جنبه شاعرانه و اساطیری دارد درحالی که آثار ارسطو خشک و مفصل است، درست مثل دایره المعارف بسیاری از نوشته های ارسطو به بررسی های دقیق طبیعت می پردازد.

در آثاری که از دوران باستان باقی مانده است به بیش از صد و هفتاد نوشته ارسطو اشاره شده است. از این مجموعه تنها چهل و هفت اثر باقی مانده است که هیچ کدام کامل نیست. اکثر نوشته های ارسطو یادداشتهایی است که او برای سخنرانی تهیه کرده بود. در زمان ارسطو نیز فلسفه هنوز جنبه شفاهی داشته است.

اهمیت ارسطو برای فرهنگ اروپا تنها به این خاطر نبود که او برای نخستین بار زبانی علمی به وجود آورد و اصطلاحاتی را ابداع کرد که هنوز هم در علوم مختلف به کار می رود. او اساسی نهاد که بر مبنای آن علوم مختلف به وجود آمدند و نظم یافتند.

ما در جستار های قبلی اشاره کردیم که افلاطون هم مانند فیلسوفان قبل از خود، سعی داشت تا در تمامی تغییرات، عاملی جاودانه و تغیر ناپذیر بیابد. به همین خاطر هم به مثل متوسل شد و اعلام کرد که مثل نمونه های کامل تمامی پدیده های هستند که در جهان محسوسات دیده می شوند. به علاوه افلاطون معتقد بود که این مثال ها از تمامی پدیده های موجود در طبیعت واقعی ترند. ابتدا مثال "اسب" پدید می آید، سپس تمام اسب های موجود در جهان محسوسان از روی آن به وجود می آید. بنابراین از نظر او مثال "مرغ" قبل از مرغ و تخم مرغ پدید آمده است.

ارسطو معتقد بود که افلاطون همه چیز را سرچپه دیده است. او مانند استادش معتقد بود که هر اسب مشخص "تغییر" می کند و هیچ اسبی جاودانه نیست. ارسطو این نظر استادش را هم تایید می کرد که صورت اسب جاودانه و تغیر ناپذیر است؛ اما معتقد بود که "مثال" اسب مفهومی است که انسان پس از دیدن اسب های مختلف در ذهنش به وجود آورده است. بنابراین ممکن نیست "مثال" یا "صورت" اسب قبل از شناخت اسب وجود داشته باشد. از نظر ارسطو، "صورت" اسب شامل ویژگی هایی است که اسب دارد و این ویژگی ها در کل، نوع اسب را به وجود می آورد. ارسطو اعتقاد نداشت که این صورت ها در طبیعت مستقل از یکدیگرند. به اعتقاد او "صورت ها" ویژگی های اشیاء هستند و این ویژگی ها در درون هر شیئی نهفته است.

ارسطو با این نظر افلاطون نیز مخالف بود که مثال "مرغ" قبل از خود مرغ پدید آمده باشد. آنچه ارسطو "صورت" مرغ می نامید، به ویژگی های مرغ مربوط است. مثلاً این ویژگی که مرغ تخم می گذارد. بنابراین، مرغ و "صورت" مرغ از یکدیگر قابل تفکیک نیستند؛ درست مثل روح و جسم.

اصل مهم در این بحث توجه به نوعی تغیر جهت روش تفکر است. بالاترین واقعیت برای افلاطون اندیشیدن به کمک عقل بود و ارسطو حواس را تنها منبع دانش و واقعیت می دانست. افلاطون معتقد بود که آنچه در طبیعت قابل رویت است، بازتابی از واقعیت های جهان

مُثل است که در روح انسان نهفته اند. نظر ارسطو درست عکس این بود. به اعتقاد ارسطو، آنچه در روح انسان وجود دارد، در اصل بازتابی از اشیاء موجود در طبیعت است. به نظر ارسطو، افلاطون خود را در بند تصویری اسطوره‌ای از جهان ساخته بود که تصورات را به جای واقعیت‌ها نشان می‌داد.

ارسطو به این نکته تاکید داشت که شناخت تنها از طریق ادراک میسر است. در مورد حتماً افلاطون معتقد بود که هیچ چیزی نمی‌تواند در طبیعت پدید بیاید مگر این که قبلاً در جهان مُثل وجود داشته باشد. به اعتقاد ارسطو، افلاطون از این طریق همه چیز را دو برابر کرده بود.

این پرسش به میان می‌آید که "مثال اسب" از کجا آمده است؟ شاید اسب سومی هم وجود دارد که این مثال اسب از روی آن ساخته شده باشد؟

ارسطو معتقد بود که آنچه ما در فکر و نظر خود داریم از طریق آنچه دیده و شنیده ایم تحقق یافته است. اما انسان نوعی شعور ذاتی نیز دارد. در ما این استعداد ذاتی وجود دارد که بتوانیم تأثیرات جسی ما را طبقه بندی کنی و آنها را منظم سازیم. به همین ترتیب است که مفاهیمی نظیر "سنگ"، "گیاه"، "انسان"، "حیوان" به وجود می‌آید.

به این ترتیب ارسطو با ذاتی بودن شعور در انسان مخالف نبود، بلکه برعکس، او شعور را مهم‌ترین ویژگی انسان میدانست، ولی معتقد بود که این شعور تا زمانی که از طریق محسوسات به درک چیزی نایل نیاید، "خالی" است. به این ترتیب ممکن نیست "مُثل" ذاتی انسان باشد.

ارسطو بلاخره به طرح خود پرداخته و تکلیفش را با نظر مُثلی افلاطون روشن کرد. به اعتقاد ارسطو، واقعیت‌ها از پدیده‌های مختلفی تشکیل شده است که اتحادی میان "صورت" و "ماده" را نشان می‌دهند. "ماده" در اصل جوهر تشکیل دهنده پدیده هاست و "صورت" مشخصه‌های ویژه پدیده‌ها را نشان می‌دهد.

در بالا اشاره شد که، ارسطو به تغییرات طبیعت توجه داشت. ماده بالقوه می‌تواند صورتی داشته باشد. به این ترتیب می‌توان گفت که ماده کوشش و تلاش دارد از قوه به فعل در آید و بر اساس دیدگاه ارسطو هر نوع تغییری در اصل تبدیل یک ماده از قوه به فعل است.

اختلاف فلسفه سیاسی ارسطو از افلاطون را چنین میتوان فورمول بندی کرد:

- افلاطون خواستار یک انقلاب فرهنگی است و ارسطو نمی‌خواهد با فرهنگ موجود قطع رابطه بکند
- افلاطون فقط به یک ایده معتقد است و ارسطو به ایده‌های متعدد
- افلاطون متخصصان را در نظر دارد و ارسطو تمام شهروندان را
- افلاطون در امر سیاست به فلسفه ماوراء طبیعی (متافزیک) اعتقاد دارد و ارسطو این باور را ندارد

- افلاطون تنوری فلسفی خود و عمل کرد اجتماعی را ادغام می کند و برای ارسطو فلسفه عملی (philosophy practical) معتبر است

ارسطو مردی در نهایت نظم و ترتیب بود که می خواست مفاهیم موجود در آذهان مردم را جمع و جور و مرتب کند. او از همین طریق علم منطق را مطرح کرد و قواعد ریاضی وار و خشکی را برای این علم در نظر گرفت تا به کمک آنها بتوان قضایای منطقی را تعریف کرد. مثلاً: " همه جانداران می میرند" (گزاره اول)، " ما همه جاندار هستیم" (گزاره دوم)، نتیجه چنین میشود که، " ما هم می میریم" . در این مثال ما بصراحت رابطه میان مفاهیم را می بینیم.

ارسطو هنگام طبقه بندی پدیده های موجود در طبیعت، آنها را در مرحله نخست به دو گروه تقسیم می کند. گروه اول را بی جان می نامد؛ مانند سنگ و چوب و قطره آب و پستی ها و بلندی های زمین. در این دسته از پدیده ها امکان تغییر وجود ندارد و به اعتقاد ارسطو تنها از طریق عوامل خارجی می توان تغییری در آنها به وجود آورد. گروه دوم جاندار نام دارد که در درون آنها امکان تغییر وجود دارد.

به اعتقاد ارسطو، پدیده های موجود در طبیعت را می توان از نهایت بی جانی تا نهایت جاندار طبقه بندی کرد. پس از طبقه کاملاً بی جان، به گیاهان می رسیم که نسبت به بی جان ها، جاندار به حساب می آیند و نسبت به جانداران بی جانند. ارسطو جانداران را نیز در دو گروه جانوران و انسان ها طبقه بندی می کند.

ارسطو تصور می کرد که هر گونه حرکت بر روی زمین از طریق حرکت ستارگان و سیارات هدایت می شود. اما به هر حال باید چیزی هم سبب حرکت اجرام آسمانی می شد. او این قوه را محرک اول یا خداوند می دانست. از دیدگاه ارسطو، محرک اول حرکت ندارد ولی علت حرکت اجرام آسمانی است که خود موجب حرکت در طبیعت می شوند.

ارسطو معتقد بود که "صورت" انسان از "روح گیاهی"، "روح حیوانی" و "روح منطقی" برخوردار است. به عقیده او انسان زمانی میتواند خوشبخت شود و زندگی خوبی داشته باشد که از تمامی استعداد ها و امکانات خود بهره بگیرد.

ارسطو به سه نوع خوشبختی معتقد بود. او نوع اول خوشبختی را زندگی شاد و خوش می دانست. نوع دوم خوشبختی را در زندگی به عنوان شهروندی آزاد و مسئول می دید و عقیده داشت که نوع سوم خوشبختی در زندگی شامل کسی میشود که متفکر و فیلسوف باشد.

ارسطو معتقد بود که این سه نوع خوشبختی وابسته به یکدیگرند، تا انسان از طریق آنها بتواند به خوشبختی در زندگی دست یابد. به این ترتیب او مخالف زندگی یک بُعدی بود. اگر ارسطو امروز زندگی می کرد، شاید فردی را که فقط به پرورش اندام می پردازد همانند فردی که فقط به پرورش ذهن خود توجه دارد، یک بُعدی می نامید؛ زیرا به اعتقاد او این افراط و تفریط به یک اندازه بر خوشبختی اثر منفی می گذارد.

او در باره فصلیت معتقد است که فصلیت "حد وسط طلایی" میان افراط و تفریط است. نه ترس

درست است و نه جسارت بی منطقی؛ آنچه برای ما نهایت مطلوب به شمار می رود شجاعت است. از شجاعت کمتر، ترس است و بیشتر از آن جسارت خواهد بود. نه خست شایسته است و نه اسراف؛ آنچه پسندیده به شمار می رود، سخاوت است. از سخاوت کمتر، خست است و از آن بیشتر اسراف.

این موضوع در مورد خوردن هم صادق است. کم خوری و پرخوری هر دو خطرناکند. آنچه افلاطون و ارسطو در باره اخلاق مطرح می کنند بر پایه طب یونان باستان استوار است. در دانش پزشکی آن ایام اعتقاد بر این بود که با اعتدال و تناسب می توان فردی خوشبخت و "متناسب" بود.

دیدگاه ارسطو در باره اجتماع نیز بر اساس مخالفت با افراط و تفریط پی ریزی شده است. او انسان را "موجودی سیاسی" می داند و معتقد است که انسان بدون اجتماع، کامل نیست. براساس نظر ارسطو، خانواده و دهکده نیاز های اولیه و ابتدایی مردم را نظیر غذا، گرما، همسر و فرزند تامین می کند، اما شکل نهایی اجتماع، تنها می تواند دولت باشد.

ارسطو سه نوع حکومت را طرح کرده است:

1- حکومت سلطنتی: در این نوع حکومت، رهبری جامعه را یک فرد در دست دارد. ارسطو این حکومت را زمانی مطلوب می داند که به "استبداد" منجر نشود و این در شرایطی است که رهبر تنها نفع خود را در نظر نگیرد.

2- حکومت اشرافی: در حکومت اشرافی، رهبری مردم بر عهده گروهی از حاکمان است. هیئت حاکمه باید از خود کامگی پرهیز کند و در غیر این صورت، حکومت اشرافی به "دیکتاتوری" مبدل می شود.

3- حکومت دموکراسی: این حکومت نیز ممکن است مطلوبیت خود را از دست بدهد و آن در شرایطی است که به رهبری اوباشان منجر شود.

4- "به زبان انقلابی یا با زبان مبارزه مسلحانه سابق میتوان گفت که ارسطو در تاکتیک، فیلسوفی ماتریالیست و د راستراتژی، عالمی ایده آلیست بود. یعنی او در زندگی روزمره، مردجهان بود و دیالکتیکی فکر و عمل میکرد، و در عالم سماوات و نهایی، مردخدا و ایده آلیست گردید، و تا مرز خرافات حاکم در فرهنگ آن زمان، پیش میرفت. به نقل از صاحب نظران امروزی، ارسطو اغلب در فلسفه اش اصول ماتریالیستی و ایده آلیستی را با هم می آمیخت. انگلس او را در میان فیلسوفان عهدباستان، مهمترین فیلسوف جهانی میداند. گرچه او برخلاف افلاطون که اهل پایتخت و آتن بود، فیلسوفی شهرستانی نام گرفت. ارسطو حدود 2400 سال پیش نوشت که هدف فلسفه باید شناخت باشد. فلسفه در زمان ارسطو علم جامعی بود که شامل علوم گوناگون گردید که هر شهردار، فرماندار، ژاندارم و معلمی باید با اصول آن آشنایی می یافت. او اولین فیلسوفی است که فلسفه را سیستم بندی کرد. یعنی آنرا بصورت یک چهارچوب فکری درآورد. سیستماتیزه کردن فلسفه او بر این اساس بود که او بین تنوری و عمل در فلسفه فرق گذاشت. به نظر او حقیقت یعنی تطابق فکر با واقعیت. او مدعی بود که اشتغال به فلسفه سبب شادمانی، رضایت، انسانیت، شجاعت و سلامت روح میگردد. بهترین نوع زندگی برای او، کوشش برای شناخت بیشتر در زندگی کوتاه انسانی است. او میگفت انسان باید بکوشد تا

ابدي شود و مرگ نتواند اورا به وادي فراموشي پرتاب نمايد."

به اعتقاد ارسطو ، چیزی در زنان کم است. او به همین خاطر زنان را "انسان ناقص" می دانست. ارسطو معتقد بود که زنان در تولید مثل منفعل و پذیرا هستند در حالی که مردان فعال و مولدند؛ به همین دلیل کودک ویژگی های خود را فقط از پدر به ارث می برد. ارسطو معتقد بود که تمامی خصوصیات کودک در نطفه مرد شکل می گیرد و زن در این میان تنها نقش محیطی را ایفا می کند که نطفه در آن رشد می کند. به این ترتیب، مرد "صورت" کودک را به وجود می آورد و زن "ماده" آن را می سازد.

این موضوع که اندیشمندی زیرک و دانا مانند ارسطو در مورد رابطه جنسی تا این اندازه اشتباه کند، طبعاً شگفت انگیز و تاسف آور است؛ ولی همین موضوع به دو نکته اشاره دارد. نخست این که ارسطو اطلاعات تجربی کافی در مورد طبیعت زنان و کودکان نداشته است و دوم این که وقتی مردان تنها خود را شایسته فیلسوف و محقق بودن بدانند، بلاخره نقصی در کار وجود خواهد آمد.

دیدگاه ارسطو در باره زن متأسفانه در تمامی دوره قرون اوسطی تایید شد و نظر افلاطون به دست فراموشی سپرده شد. نظر ارسطو در کلیسا رواج پر دامنه یافت.

"محققین غرب به اغراق رقم آثارش را بین 400 تا 1000 جلد کتاب حدس میزنند. یکی از دوستان اران او حتامدعی است که تعداد جملات بیان شده او به حدود نیم میلیون میرسد. آثار بجا مانده از ارسطو در زمینه : منطق، طبیعت شناسی، متافیزیک، نویسندگی، سیاست، سخنرانی، اخلاق و جانورشناسی هستند. او تاثیر دورانسازی روی تعریف و تغییر علوم مانند : گیاهشناسی، جانورشناسی، منطق، ریاضیات، و سیاست گذاشت. ارسطو از اولین دانشمندانی بود که بین علوم گوناگون زمان خود فرقی قایل شد. او در کتاب سیاست، انسان را موجودی اجتماعی معرفی می نماید، گرچه او بین انسانها فرقهایی طبیعی قایل است و از برده داری و خواجه کردن خادمین دفاع میکند. در کتاب متافیزیک، او به بررسی رابطه بین ماده و فرم اشیا می پردازد. در اینجاست که واژه متافیزیک یا مافوق طبیعت او مارا بیاد واژه باطن اشیا می اندازد. آثار ارسطو در طول سدههای میانه، نرم و اصلی برای مکتب مدرسین یا اسکولاستیک گردید. او روی جریانهای فلسفی ایده آلیستی و ماتریالیستی قرون وسطی تاثیر بجا ماندنی گذاشت. سیستم فکری او از قرن پنجم میلادی تاکنون در اروپا با مسیحیت درهم آمیخت و با کمک مکتب مدرسین اسکولاستیک پایه فلسفه رسمی مسیحیت شده. ارسطو از نظر کیفی، طبیعت را در حال یک پروسه تکامل می بیند و آغاز هر حرکت را به دلیل نیروی الهی حدس میزند، گرچه نیروی آغازین مورد نظر او با خالق ادلی در دین مسیحیت با هم شباهتی ندارند. متفکرین رومی و فیلسوفان مسلمان، فلسفه ارسطو را به اروپا در سدههای میانه رساندند. او علم و فلسفه کشورهای مسلمان و عرب را قرنهایست که تحت تاثیر خود قرار داده. گروه دیگر ارسطو را جاده صاف کن الهیات و ایده آلیسم مسیحی در میدان تاریخ میدانند. مارتین لوتر، اصلاحگر پروتستان به تحقیر، ارسطو را شاعر قصه گو و فیلسوف افکار زنگزده نامید."

جستار هفتم

در سالیکه (322 پیش از میلاد) ارسطو در گذشت، یونان در آن سالها و ایام قدرتی بزرگی در دنیا بود و این قدرت بیشتر به خاطر لشکر کشی های پردامنه و فتوحات گسترده اسکندر مقدونی (356 تا 323 ق.م) بود.

اسکندر پادشاه مقدونیه بود. ارسطو هم از اهالی مقدونیه به شمار میرفت و حتی مدتی هم به تعلیم اسکندر پرداخت. اسکندر توانست از مصر و ایران گرفته تا آریانا یا افغانستان امروز و هند لشکر کرده و تمامی این سرزمین ها را زیر سلطه خود در آورده و تمدن یونانی در آن ساحات گسترش و جاری سازد.

به این ترتیب دوره جدیدی از تاریخ بشر آغاز شد. جامعه ای بین المللی به وجود آمد که فرهنگ و زبان یونانی در آن نقش تعیین کننده ای داشت. این دوره از تاریخ که حدود سه صد سال طول کشید، معمولاً دوره هلنیسم نامیده میشود.

منظور از هلنیسم فرهنگ غالب یونانی است که بر چهار امپراطوری بزرگ هلنی، یعنی مقدونی، سوریه، مصر و آریانا آن زمان حاکمیت داشت.

حدود سال 50 قبل از میلاد امپراتوری روم حاکمیت سیاسی و نظامی را در اختیار گرفت. از آن پس، این قدرت جدید تمامی امپراتوری های هلنی را زیر سلطه خود گرفت و زبان لاتین و فرهنگ رومی از اسپانیا تا اعماق آسیا گسترش یافت. و به این ترتیب دوره استیلای روم آغاز شد. این همان دوره ای است که به دوره متاخر باستان معروف است. در اینجا باید به نکته ای توجه داشته باشیم؛ قبل از این که رومیان جهان هلنی را به زیر سلطه خود در آورند، روم یکی از ایالات زیر نفوذ فرهنگ و طبعاً فلسفه یونانی نقش مهم خود را حفظ کرد و حیات خود ادامه داد.

هلنیسم با از میان رفتن مرز های کشور ها و فرهنگ های مختلف رشد کرد. پیش از این دوره، یونانیان، رومیان، مصریان، بابلیان، آشوریان، آریاییان (شامل ایران و افغانستان امروزی و قسمت های شمال دریای آمو) باور های خاص مذهبی خود را داشتند و خدایان خود را می پرستیدند، ولی در این دوره فرهنگ های مختلف در هم آمیختند و مجموعه ای از اعتقادات دینی، فلسفی و علمی آن زمان در کنار هم قرار گرفتند.

عقاید یونانی در سرتاسر منطقه زیر نفوذ یونانی ها گسترش یافت. آهسته، آهسته میادین جنگ به بازار های تجاری مبدل شد. در پهلوی تبادل اموال و اجناس، تبادل افکار هم به قوت جریان یافت. از سوی دیگر عقاید و آرای سرزمین های دیگر هم به مناطق مختلف دنیا راه پیدا و نفوذ کرد. در تمامی حوزه مدیریتانه خدایان شرقی نیز پرستیده می شدند و ادیانی به وجود آمدند که خدایان و عقاید مذهبی شان از فرهنگ های کهن وام گرفته شده بود و به این ترتیب آمیزه ای از ادیان یا اختلاط دینی پدید آمد.

پیش از این دوره مردم خود را وابسته به ملت و ولایت خود میدانستند. پس از فرو ریختن مرز کشور ها و تبادل آزادانه افکار، بسیاری از مردم نسبت به جهان بینی های خود مردد شدند. مشخصه بارز این دوره را می توان تردید های مذهبی، گسستگی فرهنگی و بدبینی دانست.

در حقیقت فلسفه هلنیسم چیز تازه ای نبود. در این دوره ما شاهد کدام سقراط، افلاطون و یا

ارسطوی جدیدی نیستیم ، بلکه دیدگاه های این سه فیلسوف بزرگ آتن، اساس، الگو و منشایی برای چندین جریان فلسفی متفاوت از یکدیگر شد.

در دوره هلنیسم علم نیز تحت تاثیر آمیزش فرهنگ های مختلف قرار گرفت. شهر اسکندریه در مصر نقش مهمی در تبادل افکار میان شرق و غرب ایفا می کرد. در حالی که آتن با مکاتب فلسفی به جا مانده از سقراط و افلاطون و ارسطو هم چنان مرکز فلسفه به شمار میرفت، اسکندریه هم مرکز علم شد. این شهر با کتابخانه بزرگش کانون مطالعات ریاضی، نجوم، زیست شناسی و طب شده بود.

امروز نیز همانند آن روزگاران آمیزه ای از دین، فلسفه و دانش قدیم و جدید زمینه ای برای طرح جهان بینی های جدید است.

بخش بزرگ این « شناخت جدید» در اصل تفکرات قدیمی اند که ریشه در دوره هلنیسم و قبل از آن داشت که توسط سقراط، افلاطون، ارسطو و فلاسفه قبل از آنها مطرح شده بود. وجه مشترک همه فیلسوفان این عصر یافتن پاسخی برای این پرسش مهم بود که زندگی و مرگ برای انسان کدام است؟ به همین خاطر اخلاق مهمترین بخش فلسفه این دوره یا مهمترین موضوع مورد توجه فیلسوفان این جامعه بین المللی به حساب می آمد. پرسش اصلی این بود که خوشبختی واقعی در چیست و چگونه به دست می آید؟

برای یافتن پاسخ به آن دو پرسش مهم حد اقل چهار مکتب فلسفی در این دوره مشخص و برجسته تر از دیگران وارد معرکه شده بودند: کلیبان، رواقیون، اپیکوریان و نو افلاطونیان.

1- کلیبان:

در حقیقت یک کردار سقراط باعث زایش این روش فلسفی شده است. بدین قرار که روزی سقراط در مقابل دوکائی ایستاد و به اجناس درون آن خیره شد و سپس گفت: «نگاه کنید، آتنی ها برای زندگی شان به چه چیز هایی نیاز دارند!» منظور سقراط از این بیان چه بود؟ در واقع سقراط میخواست به دیگران تفهیم کند که او به این چیز ها احتیاجی ندارد.

این بیان و رفتار سقراط مبنای فلسفه کلیبی قرار گرفت. این فلسفه در حدود سال 400 ق.م در آتن به وجود آمد و بنیانگذارش شخصی به نام آنتیستنس (Antisthenes) بود که از شاگردان سقراط بشمار میرفت.

کلیبان معتقد بودند که خوشبختی واقعی در ظواهری فریبنده چون تجملات، قدرت سیاسی یا سلامت نهفته نیست. این خوشبختی زمانی به دست میاید که انسان خود را از قید و بند تمامی آنچه اتفاقی و گذرا است رها سازد. چون خوشبختی واقعی وابسته به پدیده های موقتی و بی ثبات نیست، ممکن است برای همه وجود داشته باشد. خوشبختی واقعی وقتی به دست بیاید، دیگر از دست نمی رود.

معروف ترین کلیبی دیوجانس (Diogens) نام داشت. او یکی از شاگردان آنتیستنس بود. گفته اند که اولیاس پاره ای به تن می کرد، عصایی به دست می گرفت، توبره ای بر دوش داشت و در بشکه ای میخوابید. به این ترتیب گرفتن این خوشبختی از او زیاد هم ساده نبود! روزی اسکندر مقدونی به سراغ او آمد و از او خواست تا آرزویی کند و چیزی از وی بخواهد. دیوجانس از اسکندر خواسته بود که کنار برود و جلوی آفتاب را نگیرد. او از این

طریق نشان داد که غنی تر و خوشبخت تر از فرمانروای بزرگ است، زیرا آنچه را میخواست، در اختیار داشت.

کلیان معتقد بودن که انسان نباید نگران سلامتی اش باشد و حتی درد و مرگ هم نباید انسان را نگران کند. انسان نباید نگران رنج و درد دیگران باشد. این گروه از فیلسوفان را به همین خاطر "کلیبی" می گفتند، زیرا زندگی شان بیشتر به زندگی سگ شباهت داشت.

2- رواقیون:

کلیان برای فلسفه رواقی که حدود سال 300 ق.م در آتن پدید آمد، اهمیت به سزایی داشتند. بنیانگذار فلسفه رواقی فیلسوفی به نام زنون (Zenon) (۳۳۳ پیش از میلاد تا ۲۶۲ پیش از میلاد) از اهالی قبرس بود.

او پس از سانحه دریایی که به غرق شدن کشتی اش منجر شد، به آتن رفت و در آنجا سکنی گزید. زنون در زیر یک رواق برای شاگردانش صحبت می کرد و به همین خاطر آنان به رواقیون مشهور شدند. این دیدگاه بعد ها در فرهنگ رومی اهمیت فراوانی یافت.

رواقیون هم مانند هراکلیتوس معتقد بودند که همه انسان ها به یک اندازه از خرد- "لوگوس" - برخوردارند (لوگوس به مفهوم رواقی آن، نه تنها خاستگاه همه چیز، بلکه بنیاد قانونمندی رویدادهاست. در یک قانونمندی عمومی، نه تنها اشیاء، بلکه شناسندهی آنها نیز مستتر است. به این ترتیب، ساختارهای تفکر مفهومی و واقعیت بر هم منطبق اند. بنابراین، درک لوگوس به مثابه اصل یک نظم کیهانی، نه تنها کارکرد معرفت شناختی و متافیزیکی مهمی دارد، بلکه این آموزه فراتر از آن این امکان را نیز پدید می آورد که روندهای طبیعت هم علی و هم غایتمندانه فهم شوند. آنجا که غایتها تاثیرگذارند، اهدافی نیز وجود دارند که می-بایست متحقق گردند و این به این معناست که طبیعت، مطابق درک غایت شناختی، نظمی هنجاری نیز به حساب می آید. خصلت هنجاری مفهوم رواقی طبیعت، بر شالودهی کارکرد آن در فلسفهی اخلاق استوار است که واجد خصلتی با حق طبیعی است.)

به اعتقاد رواقیون انسان در مقابل جهان مانند "عالم صغیر" است در مقابل "عالم کبیر" و انعکاسی است از آن.

این دیدگاه سبب شد که رواقیون به نوعی حق همگانی یا به اصطلاح حق طبیعی اعتقاد بیابند. این حق طبیعی بر پایه خرد انسان و کائنات استوار است و به همین خاطر در زمان و مکان تغییر نمی کند. بنابراین می توان گفت که رواقیون در کنار سقراط و در مقابل سوفیست ها قرار می گیرند.

حق طبیعی متعلق به تمام انسان هاست و حتی شامل بردگان هم می شود. رواقیون معتقد بودند که قوانین حاکم بر هر کشور چیزی جز تقلید ناقص از حق طبیعی نیست.

از آنجاییکه رواقیون انسان را انعکاسی از جهان میدانستند، بنابراین تفاوتی میان این دو قایل نبودند. آنها به همین ترتیب، میان "روح" و "جسم" نیز تمایزی نمی دیدند، زیرا معتقد بودند که طبیعت فقط یکی است. این دیدگاه در فلسفه یگانگی نامیده می شود تا تقابل آن با دیدگاه افلاطون که معتقد به دوگانگی واقعیات بود، معلوم شود.

رواقیون فرزندان خلف زمانه شان بودند، دنیا را سرمین خود می دانستند و به همین خاطر ذهنی بازتر از کلبیان هم عصر خود داشتند. آنها به اجتماع انسانها توجه می کردند، به سیاست اهمیت می دادند و حتی بعضی از آنها از جمله فیصر مارکو آورلیوس (Marcus Aurelius) (121 تا 180 م.) به مقام های بالای کشوری رسیدند. رواقیون به ویژه سیسرون (Cicero) خطیب، فیلسوف و سیاستمدار پیرو این مکتب، سعی داشتند تا فرهنگ و فلسفه یونانی را در امپراتوری روم گسترش دهند. سیسرون (106 تا 43 ق.م.) مفهوم انسان مداری (Humanism) را به صورت نوعی جهان بینی مطرح کرد، که هسته مرکزی آن انسان بود. چند سال بعد، رواقی دیگری به نام سنکا (4 ق.م تا 65 م.) در نوشته هایش این جمله را آورد که انسان به خاطر وجود انسان هاست که آرامش می یابد. این عبارت شعاری شد برای مکتب انسان مداری ای که قرن ها بعد به وجود آمد.

علاوه بر این رواقیون معتقد بودند که تمامی فرایندهای طبیعی مثلاً بیماری و مرگ تابع قوانین تغییر ناپذیر طبیعت اند. انسان باید سرنوشت خود را بپذیرد، زیرا هیچ رویدادی تصادفی نیست. هر اتفاقی بنا به ضرورتی رخ می دهد و مشکل می توان فهمید که ضرورت هر رویدادی چیست. انسان باید در مقابل بزرگ ترین خوشبختی هایی که نصیبش می شود آرام و متین باشد. این دیدگاه رواقیون بی شباهت به نظر کلبیان نیست. برای آنان هم هیچ رویدادی چه خوب و چه بد اهمیتی نداشت. حتی امروزه هم اصطلاح "آرامش رواقی" در مورد افرادی که نسبت به همه چیز بی توجه اند، به کار می رود.

جستار هشتم

اپیکوریان:

در بحث های گذشته متوجه شدیم که یکی از مسائلی که سقراط در تلاش دانستن آن بود، فهم این مساله بود که انسان چگونه می تواند به زندگی خوب دست یابد. همچنان ما از دیدگاه ی رواقیون و کلبیان در زمینه آگاه شدیم. رواقیون و کلبیان فرار انسان از تجملات مادی را پاسخ آن پرسش و راه رسیدن به زندگی خوب میدانستند.

آریستئیپوس (Aristippos) شاگرد دیگر سقراط برخلاف رواقیون و کلبیان، زندگی یا زندگی کردن خوب را در لذت های دنیوی می دید. به باور آریستئیپوس نهایت بدی زندگی در درد و رنج نهفته است و نهایت خوبی زندگی در خوشی و لذت بردن از آن. فرق دیدگاه آریستئیپوس با رواقیون و کلبیان در این بود که رواقیون آرزو و تلاش داشتند تا درد و رنج را از انسان دور سازند. اما آریستئیپوس به دنبال روشی در زندگی بود که بتواند درد و رنج انسان را از بین ببرد.

اپیکور (Epikur) (341 تا 270 ق.م.) مدرسه فلسفه ای به نام خود در حدود سال 300 ق.م.

در آتن تاسیس کرد. او دیدگاه آریستتیپوس را گسترش داده و با نظریه و دیدگاه اتمی دموکریتوس در هم آمیخت.

" ای غریبه، اینجا به تو خوش خواهد گذشت، زیرا در اینجا خوشی والاترین نیکی هاست." این جمله بر سر در باغی آویخته شده بود که اپیکوریان معمولاً در آن اجتماع و تبادل افکار می کردند.

اپیکور اعتقاد داشت که در کنار هر خوشی ناخوشی و عوارضی هم وجود دارد. مثلاً شکر با همه خوبی اش، اضافه مصرف آن انسان را به مرض شکر مبتلا می سازد.

اپیکور به دونوع خوشی باور داشت خوشی های کوتاه مدت و خوشی های دراز مدت. او می خواست خوشی های کوتاه مدت را با خوشی های دراز مدت و دایمی مقایسه کند. مثلاً خریدن و خوردن شیرینی و شکلات یک خوشی کوتاه مدت است، اگر برای یکسال تمام شکلات نخری و پول آنرا ذخیره کرده برای خود یک بایسکل (دوچرخه) بخری و یا با آن پول سفر کنی لذت آن بیشتر و خوشی آن دراز مدت تر است. او معتقد بود که انسان بر خلاف حیوانات قادر به برنامه ریزی است. انسان میتواند برای خوشی هایش تصمیم بگیرد.

اپیکور بر این باور تاکید داشت که "خوشی" الزاماً با لذت جسمانی، مثلاً خوردن شکلات یکسان نیست. دوستی و تماشای اثر هنری هم می تواند به خوشی منجر شود. دیدگاه یونان باستان که عفت و اعتدال و وقار را پایه زندگی خوش می دانست، یکی از شرایطی بود که اپیکور برای زندگی خوش در نظر می گرفت. او معتقد بود برای بدست آوردن آرامش روحی و غلبه بر درد و رنج، انسان باید جلو تمایلات جسمانی و نفسانی را درست داشته باشد.

ما قبلاً گفتیم که دموکرایتوس معتقد بود که زندگی پس از مرگ وجود ندارد، زیرا با مردن انسان، اتم های روح از هم گسسته می شوند. اپیکور برای مقابله با مذهب و خرافات از دیدگاه اتمی دموکرایتوس استفاده می کرد. او معتقد بود که برای دستیابی به زندگی خوب باید ترس از مرگ را کنار گذاشت. اپیکور می گفت که " چرا باید از مرگ هراسید؟ تا وقتی ما وجود داریم، مرگ وجود ندارد و وقتی مرگ به سراغمان بیاید دیگر ما وجود نخواهیم داشت."

فلسفه متافیزیک اپیکور که در واقع مقدمه ای برای اثبات وجود اتم ها و خلا می باشد از دو نقطه زیر شروع می شود :

(1) ما اجسام در حال حرکت را مشاهده می کنیم

(2) چیزی از نیستی پا به هستی نمی گذارد.

"به نظر اپیکور مسنول ذهن و روان و فکر آدمی (mind) اندامی در بدن (brain) اوست و طبیعتاً امری است کاملاً مادی و قابل توجیه با نظریه اتمی که مسلماً مرگ و نابودی هم دارد. اپیکور در شناخت شناسی کاملاً تجربه گرا و غیرشک گراست. او معتقد است که تمام اطلاعات و معلومات ما از طریق حواس به دست می آیند و در صورت استفاده درست، داده های حسی قابل اعتماد می باشند. به نظر او ذهن ما در عین حالی که فرآیندی مادی است اصول و پیش فرض هایی برای استدلال و استنتاج هم دارد که خود اینها نتایج تجارب تکرار شده انسان است.

اپیکور بر ضد شک گرایی این چنین استدلال می کند:

اگر شخصی کاملاً شک گرا باشد هیچ تصمیمی در زندگی نمی تواند بگیرد و این چنین شخصی محکوم است به سکون و مرگ.

اگر از کسی که معتقد است هیچ چیز را نمی توان شناخت سوال کنیم که آیا او می داند هیچ چیز را نمی توان شناخت؟ او با هر پاسخی دچار تناقض بزرگی در گفتارش خواهد شد. زیرا با پاسخ منفی روشن است که اعتقاد اولیه خود را نقض کرده و در صورتی که جواب او مثبت باشد به این مطلب معترف شده است که جواب این سوال را می داند و شناخته است که باز هم ناقص گزاره هیچ چیز را نمی توان شناخت است.

اگر شخص شک گرا بگوید چیزی نمی تواند شناخته شود یا واقعیت را نمی توانیم تشخیص دهیم می توانیم به او چنین اعتراض کنیم که اطلاعاتش را در باره مفاهیمی نظیر دانش و واقعیت و غیره چگونه کسب کرده است؟ اگر کاملاً به حواس بی اعتماد باشیم قادر به کار بردن مفاهیمی که از طریق حواس به دست می آیند نیز نخواهیم بود."

اپیکور فلسفه خود را در چهار جمله خلاصه می کند و آنرا تعلیمات چهارگانه می نامد:

از خدایان نباید ترسید.

مرگ را نمی توان حس کرد.

هرچه را خوب است، می توان به دست آورد.

آنچه را که موجب ترس ماست می توان بر طرف ساخت.

اپیکوریان برخلاف رواقیون به سیاست و اجتماع اهمیت چندانی نداشتند. شعار اپیکور "زندگی دور از جنجال" بود.

اپیکوریان پس از اپیکور، تنها به لذت های نفسانی توجه کردند. شعار آنان به "دم غنیمت است!" مبدل شد. در عصر ما هم به آندسته از آدم ها که دم را غنیمت می شمارند، "اپیکوری" می گویند.

نو افلاطونیان:

در مباحث قبلی دیدیم که دیدگاه های رواقیون، کلیان و اپیکوریان بر بنیاد نظرات سقراط بنا یافته بود. و حتی به نظریات، باور ها و دیدگاه های دموکرایتوس و هراکلیتوس هم مراجعه و پیوند داشتند. ولی در این میان مهمترین جریان تفکر فلسفی با پیروی از دیدگاه های افلاطون به وجود آمد. این جریان فلسفی را به همین دلیل نو افلاطونی می نامند.

فلوطین (Plotin) (ح. 205 تا 270 م.) مهم ترین فیلسوف نو افلاطونی است. او در اسکندریه

شهری که قرن های متمادی محل تلاقی و برخورد فلسفه یونانی و عرفان شرقی بود، به تحصیل فلسفه پرداخته و سپس به روم رفت. فلوطین دیدگاهی با خود به روم برد که به رقیبی جدی برای آنچه امروزه مسیحیت نامیده می شود، مبدل شد؛ البته دیدگاه نوافلاطونی بر مسیحیت تاثیر فراوانی گذاشته است.

فلسفه نو افلاطون در عین اختلافات بنیادی که با فلسفه باستان دارد، یک سری شباهت هایی هم با آن دارد که از آن جمله می تواند به شباهت زیر اشاره نمود و آن این است که فلوطین فلسفه خود را به زبان یونانی می نویسد و برای تشریح آن از مفاهیم و اصطلاحات یونانی استفاده می کند برخلاف فلسفه مسیحی که در عین حال که از مفاهیم یونانی سود می جوید، مفاهیم دیگری را نیز به میان می آورد که هیچگونه شباهتی با مفاهیم فلسفی یونانی ندارد.

علاوه براین، فلسفه فلوطین متکی به عقل و استدلال است و تعبد و ایمان و معتقدات جزئی و استناد به مقام مافوق عقل در آن راه ندارد. در حالی که فلسفه مسیحی نمی تواند از آن چشم پيوشد.

فلوطین توانست در زمانی که فلسفه افلاطونی بخاطر ناتوانی اصحاب آکادمی از راه اصلی خود منحرف گردید، و سیمای حقیقی آن از یادها زدوده می شد، با مایه گیری از مفاهیم و مقولات فلسفه افلاطون، آن را دو باره در اذهان زنده کند و به صورت نظامی فراگیر، یکی از مهمترین و اثر بخشترین نظام فکری جهان، در آورد و همه مکتب های دیگر را در حاشیه براند و لا اقل چهار صد سال بر آسمان علم و تمدن سایه گستر سازد بگونه ای که قرن ها در غرب و تاهنوز در جهان شرق، نتوانند آن را از فلسفه افلاطون تمیز دهند.

نظریه مثل افلاطون به تمایز میان جهان مثل و جهان محسوسات معتقد بود و بین روح و جسم هم تفاوتی قطعی قایل می شد یعنی انسان موجود دو بعدی یا انسان وجود دوگانه داشت.

جسم

روح

جسم که به باور افلاطون بخشی از وجود انسان را تشکیل می داد که از خاک ساخته شده بود؛ درست مانند مابقی آنچه به جهان محسوسات مربوط می شد. و بخشی دیگر از وجود انسان را روح فنا ناپذیر تشکیل می داد. این دیدگاه پیش از افلاطون نیز در یونان مورد قبول بسیاری از مردم بود. فلوطین با نظری شبیه به این دیدگاه که در آسیا متداول بود، آشنایی کامل داشت.

فلوطین به دو قطبی بودن جهان اعتقاد داشت. به باور او در یک قطب نور خدایی قرار دارد. او آن را "احد" می نامد، البته بعضی اوقات در این مورد از اصطلاح خدا هم استفاده می کند. در قطب دیگر تاریکی مطلق چیره است و نور "احد" به آن نمی تابد. به اعتقاد فلوطین در آن تاریکی چیزی وجود ندارد. در آنجا فقط فقدان نور است و بس.

به اعتقاد فلوطین نوری که از "احد" به تاریکی می تابد، همان روح است، در حالی که ماده تاریکی است و وجود واقعی ندارد. هر صورتی در طبیعت دارای انعکاسی خفیف از نور "احد" است.

فلوطین ادعا می کرد چند بار در طول زندگی اش احساس کرده که روحش با خداوند در هم

آمیخته است. معمولاً این دیدگاه را عرفان می نامند.

در مبحث آینده به توضیح عرفان خواهیم پرداخت.

جستار نهم

« وقتی من بودم خدا نبود. حال که خدا هست من دیگر نیستم. »

عرفان یک شکلی از معرفت بشری است که بعد از پیدایش دین ، جادو و علم و فلسفه بوجود آمده است. در بحث های گذشته آوردیم که دین همان شکلی از آگاهی آدمهای غار نشین و جنگل نشین را بیان میدارد که از پرستش اقتدارمند اشیاء تا پرستش ارواح را دربرمیگیرد، نکته اصلی درین معرفت ، ایمان و پرستش بدون استدلال و سبب یابی است.

و اما فلسفه آن شکلی از آگاهی بشر است، که بر اساس استدلال و سبب یابی اشیا و پدیده ها استوار است و از فلاسفه باستان تا مرز پُست مدرن ، همین مسیر یعنی چگونگی معرفت طی کرده است.

عرفان یا پانته ایسم (وحدت الوجود) آن شکلی از معرفت بشر است که بین دین و فلسفه قرار میگیرد.

رسیدن به حقیقت در عرفان به معنای رسیدن به ذات حق است و این رسیدن نه از طریق استدلال (که مربوط به علم و فلسفه میباشد) بلکه از پس گذار از شریعت از راه شهود و مکاشفه (طریقت) و در مرحله آخر با یکی شدن با ذات حق تکمیل میگردد.

به صراحت میتوان گفت که عرفان در تمامی ادیان بزرگ جهان به درجات مختلف وجود داشته و دارد. آنچه عارفان در باره عرفان خود نوشته اند با وجود اختلافات فرهنگی موجود شباهت هایی را نشان می دهد. زمانی که عارف سعی دارد تا عرفان خود را از طریق دین یا فلسفه ای خاص نسان دهد، زمینه فرهنگی عرفان مشخص می شود. البته عرفان به خودی خود به وجود نمی آید. معمولاً عارفان باید مراحل تزکیه را یکی بعد دیگری پشت سر بگذارند تا بتوانند به خدا برسند و این مراحل تزکیه شامل روش زندگی می شود و هم به جذب فکری مربوط است. عارف بس از پشت سر گذاشتن این مراحل ناگهان به هدف خود دست می یابد و فریاد می زند که « من خدایم» یا « من تو هستم!».

برای خداشناسی ، راهی جز خود شناسی نیست . (بایزید بسطامی)

عرفان در اصل به معنی احساس یگانگی و وحدت با خداست. در بسیاری از ادیان به این موضوع اشاره شده است که میان خالق و مخلوق او پیوندی وجود دارد، ولی این پیوند برای

عارف مشهود نیست. نفس عارف با طی مراحل صعود به خداوند متصل می شود.

آنچه در عرفان مطرح است درکل به این شکل قابل بیان است که آنچه «من» می نامیم من اصلی ما نیست. ما در لحظه ای کوتاه می توانیم با من بزرگتری یگانه شویم. بعضی از عارفان این من بزرگ را خدا می نامند و برخی دیگر «نورمحض»، «مبدأ هستی» یا «وجود مطلق». عارف به هنگام اتحاد با خداوند «خود را در وجود او گم می کند» او در خدا محو می شود درست مثل قطره آبی که وقتی در دریا بیفتد با آن بیوند می یابد و در آن گم می شود.

يك عارف هندی در این مورد چنین گفته است: «وقتی من بودم خدا نبود. حال که خدا هست می دیگر

عرفانی که ریشه در ادیان یهودیت، مسیحیت و اسلام دارد، عارف مدعی می شود که خداوند را دیده است، زیرا اگر چه خداوند در همه جا و در روح انسان وجود دارد در عالمی بالاتر ای این جهان نیز حاضر است. در عرفان شرق آسیا یعنی در آهین بودا، آیین هندو و مذاهب چینی عارف مدعی می شود که با خدا در هم آمیخته است. در چنین شرایطی است که عارف مدعی می شود که «من خدا هستم» زیرا در این مذاهب خداوند در وجود انسان جای دارد و بیرون از او نیست.

قرن ها پیش از افلاطون به ویژه در هندوستان عرفان وجود داشته است. سوامی و یوگاناندا که مبلغ آیین هندو در غرب بود چنین گفته است: «همانطور که در بعضی از مذاهب کسی را مشرک می نامند که به خدایی بیرون از وجود انسان اعتقاد ندارد ما هم کسی را مشرک خطاب می کنیم که به خود ایمان نداشته باشد برای ما عدم اعتقاد به روحی که در درونمان است شرک محسوب می شود.»

روش و متد شناخت که از طریق تزکیه و صفای قلب و تسلیم به دانش حاصل می گردد، معرفت نامیده می شود. کلمه مناسبتری که تصوف را وصف می کند عرفان می باشد که از معرفت (شناخت) مشتق شده است. معرفت به معنای حصول مرتبه ای از شناخت می باشد که هیچ زوایه ای از زوایا در مورد موضوع مورد تحقیق و تجسس یعنی انسان ناشناخته نمانده باشد و نهایتاً انسان با شناخت واقعیت خود به شناخت آفریدگار و دریافت علم مکنون و اسرار هستی دست یابد. معلم مکتب عرفان، عارف نامیده می شود. عارف حقیقت وجودی خویش را از طریق فنا در ذات آفریدگار و ثبات در حقیقت هستی کشف نموده است.

در اساس عرفان یک نظام و یک سیستم آموزش و پرورش است که سفر خود شناسی را میسر می سازد. سفری که انسان را به کشف واقعیت ثابت وجودی خود و نهایتاً واقعیت معبود رهنمون می گردد.

عرفا برای سالک (دانشجوی عرفان) چهار سفر معتقدند:

- 1- سفر از خلق به سوی خالق
- 2- سفر در خود خالق
- 3- سفر از خالقه به سوی خلق منتها همراه با خالق ; یعنی در حالی که با خداست به سوی خلق باز می گردد

4- سفر و سیر در میان خلق است با حق

"شاید بهترین تعریف برای عرفان این است که بگوییم که عرفان " مکتب خودشناسی " است.... کشف حقیقت ذاتی فردی." عرفان به دانشجویان و سالکان طریقت می آموزد، چگونه استعدادات و قابلیت‌ها ناشناخته انسان را کشف کنند، تا از قید تعلقات و محدودیت‌های فرضی و ارسته شده و قادر به سیر در عوالم لطیف و روحانی در درون خویش بشوند.

جستار دهم

فکر آدمی در قرون وسطی

قرون وسطی، نام دوره ای است که برای تقسیم بندی تاریخ و تاریخ فلسفه استفاده می شود. معمولاً قرون وسطی را از پایان امپراتوری روم در قرن پنجم میلادی تا سقوط قسطنطنیه و پایان امپراتوری روم شرقی (یا امپراتوری بیزانس) در 1453 در نظر می گیرند.

در دوران قرون وسطی در جامعه فیودالی، اروپا صحنه نبرد فکری اندیشه های فلسفی، نومیالیسم و رئالیسم است که در واقع اشکالی از ماتریالیسم و ایده آلیسم هستند. در آن دوران فلسفه سکولاستیک قرون وسطایی پدید شده و رویهم رفته عقاید مذهبی حاکم به زور کلیسا و انگیزسیون (دستگاه تفتیش عقاید) جایی برای گسترش خلاق اندیشه های فلسفی باقی نمی گذاشت. در آن روزگار بحث اساسی فلسفی بر روی مفاهیم کلی و عام بود. عده ای می گفتند این مفاهیم یا مقولات در جهان معقولات «واقعیت دارند» یعنی صرفنظر از جهان ملموس و محسوس به خودی خود وجود دارند و به این جهت رئالیست یعنی واقع گرا نامیده شدند. عده ای دیگر عقیده داشتند که این مفاهیم در جهان محسوسات واقعیت دارند و تنها نام هایی بیش نیستند لذا عنوان نومیالیست ها یا نام گرایان بر آن ها نهاده شده است. رئالیست ها نمایندگان ایده آلیسم بودند زیرا که برای مفاهیم کلی و عام یعنی آن چیزی که ساخته ذهن بشری است و در جهان خارج وجود ندارد واقعیت و اصالت وجود قایل بودند. مثلاً در باره درخت، آنچه که به طور مشخص و عینی وجود دارد این یا آن درخت است. «درخت به طور کلی» در جهان عینی وجود ندارد و مفهوم عام و کلی «درخت» به معنای یک مفهوم تجریدی زانیده اندیشه بشری است و اگر کسی آن را واقعی بداند دچار ایده آلیسم شده است. دسته دوم نومیالیست ها، در واقع نمایندگان ماتریالیسم در آن دوران قرون وسطی بودند زیرا که برای اشیاء و «مفاهیم جزیی» و مشخص واقعیت قایل بودند و می گفتند مفاهیم کلی پس از شئی به وجود می آید و خود وجود مستقل ندارد.

در حقیقت قرون وسطی عصری است که طی آن هویت غرب به معنی آنچه امروز می شناسیم شکل گرفت. دور های از تاریخ تفکر غرب است که در آن متفکرانی در باب دین، طبیعت، ماوراء طبیعت، انسان و اجتماع سخن گفتند. مورخان این دوره تاریخی را به عنوان عصری که بین دوره یونانی-رومی، که دوره قدیم خوانده شده است، و دوره جدید و معاصر قرار دارد، معرفی می کنند. بدین جهت این دوره قرون وسطی نامیده میشود. معمولاً شروع آن را قرن

پنجم میلادی با سقوط امپراتوری روم غربی به دست ژرمن ها می دانند و پایان آن را ظهور رنسانس و دوره ی جدید در قرن شانزدهم میلادی در نظر می گیرند.

از حدود سال 100 قبل از میلاد نقش اصلی یونانیان در تفکر غربی از هر جهت به پایان خود رسیده بود. فلسفه و هنر حدود دوصد سال پیش از علم به همراه آتن افول کرده بودند ولی علم همچنان به پیشرفتهایی بخصوص در اسکندریه دست یافت تا آنجاکه تمام نظامات فکری از هر نظر بیشترین پیشرفتهای را بدست آورده بودند و دیگر جایی برای طرح اندیشه های نو وجود نداشت و به هر علمی که نگاه میکردی جز گسترش راههای فکری موجود کاری از دست بشر ساخته نبود. از اخترشناسی مبتنی بر مشاهده کاری ساخته نبود و نورشناسان هنوز ابزارهای نوری که در انزمان از ان بنام شیمی یاد میشد همان تبدیل فلزات پست به طلا و یا تلاش برای یافتن اکسیر اعظم بود. از طرفی بی توجهی به نظریات مکتب اتمی، شیمی و فیزیک را از شکوفایی باز داشته بود.

با آنکه علت اصلی زوال علم یونانی درونی بود اما سه عامل مهم بیرونی هم مؤثر بودند. این عاملها عبارتند از :

1 . امپراتوری روم

2 . مسیحیت قرون وسطایی

3 . آئین حکومت ارباب کلیسا

هرچند که این عوامل در پیدایش این بیماری نقشی نداشتند اما اثر ان را تشدید کردند و درمان آنرا ناممکن ساختند.

امپراتوری روم: رومیها آزادی سیاسی را از بین بردند و توسعه طلبی اقوام در ناحیه مدیترانه پایان دادند وبدون آنکه به تمدن یونانی یورشی حساب شده ببرند غیرمستقیم صدماتی جبران ناپذیر به ان وارد کردند. با به بند کشیدن اقوام مستقر در حوزه دریای مدیترانه هیچیک ان علاقه ای را که مردم یونیا به علم خاورمیانه نشان داده بودن نسبت به علم اسکندرانی ابراز نداشتند. فقط رومیان آزادی و توانایی انجام چنین کاری را داشتند که انها نیز انقدر درگیر امور حکومت داری و کشورگشایی بودند که کمترین توجهی به کسب علم و دانش از خود نشان نمیدادند...

اندیشه مسیحی به اندازه رفتار رومیان بر علم تأثیر ناگوار داشت .تنها غایت زندگی بشر در اندیشه مسیحی اندوختن ذخیره آخرت بود. رحمت موعود که بالاترین بشارتها بود فقط شامل حال کسانی میشد که بی چون و چرا ایمان می آوردند. حمله به معرفت با نیرو و توانایی پولس رسول هدایت شده است. او در رساله اول خود به قرننثیان حمله ای اگر نه مستقیم بلکه زیرکانه کرده است : "پس هیچکس در انسان فخر نکند." این اظهار نظر انسان گرایی را که اساس پیشرفت علوم و هنرها است بطورکامل لعن و ترد میکند. گسترش علم یونانی با کشمکش میان دو روش کاملاً مخالف ممتاز میشد. اولی روش رایج در حوزه ی اتن بود که به روش فلسفی معروف بود و از پیروزی های ریاضی الهام میگرفت و به استنتاج معرفت از اصول کلی که برپایه احکام اخلاقی استوار بودند میپرداخت. دومی که توانمند تر مینمود و در اسکندریه اعتبار داشت روش استقرایی بود که در ان ابتدا اصول کلی از مشاهده استنتاج میشد و سپس به عنوان مقدمات قضایا بکار میرفت. اما به رغم اختلافی که میان این دو روش

هست پیروان آنها در اصول عقاید اشتراک نظر داشتند و به قوه ی تشخیص و عقل انسان هرگز تردید نمیکردند ولی تعالیم مسیحی وحی را رو در روی عقل قرار میداد.

حکومت ارباب کلیسا: وحدت درونی مسیحیان با شیوه رفتاری که در مقابل سایر مذاهب در پیش گرفتند - رفتاری که با تساهل و مدارا همراه نبود- گسترش و تحکیم یافت. تا قبل از آنکه مسیحیان تعالیم مذهبی خود را آغاز کنند مذاهب شرک الود در امپراتوری روم از آزادی مذهبی برخوردار بودند آنها آزادانه در کنار یکدیگر میزیستند بی آنکه در کار هم دخالت کنند و یا با بدگمانی بهم بنگرند. اما این مسیحی مذاهب دیگر را باطل میدانست و معتقد بود که مؤمنان به ان مذاهب باید به کیش مسیحی در آیند. با وجود آنکه در درون امپراتوری روم همه مذاهب از آزادی برخوردار بودند اما این امر مشروط به اعلام وفاداری به امپراتور بود و چون مسیحیان از این امر امتناع کردند خشم امپراتور را برانگیختند و حکومت تلاشهای گوناگونی بکار بست تا آنها را سرکوب کند ولی بزودی دریافت که با خشونت نمیتواند مسیحیت را حتی از درون ارتش که تکیه گاه امپراتوری بود از گسترش باز دارد. به همین دلیل قسطنتین کبیر در ستیز بر سر قدرت با مدعیان خود را درزی مسیحیان نشان داد چون میاندیشید که آنها میتوانند اوضاع را بسود وی تغییر دهند. وی پایتخت خود را قسطنطنیه نامید و مسیحیت را دین رسمی امپراتوری روم اعلام کرد.

این رویدادها قدرت تازه ای را که همان حکومت ارباب کلیسا بود بر زندگی مردم مستولی کرد. کلیسای مستقر و برخوردار از اقتدار مدنی به کشیشان خود چنان امکانی از قدرت و ثروت و شهرت عرضه داشت که در تاریخ کلیساهای مستقل گذشته نظیر انرا کمتر بتوان یافت. رسیدن به منصب های عالی کلیسایی برخلاف مقامهای نظامی و اداری عموماً برای مردم طبقات فرودست امکان پذیر بود. در بین کشیشان دنیا پرست و بی اخلاق جنگ پلیدی برای تصرف قدرت درگرفت تا جائیکه آنها عواید کلیسا را صرف اجیر کردن دارو دسته اوباش برای از رده خارج کردن رقبای خود میکردند. نیروی سیاسی حکومت ارباب کلیسا در تسریع انحطاط علمی و فلسفه ی دنیوی تأثیر بسیار داشت. کشیشان اگرچه بر سر تصاحب منصبهای کلیسایی با هم میجنگیدند اما در یک چیز هم رأی بودند و ان بیزاری از اندیشه مستقل بود. قدرت انان به چیرگیشان بر افکار مردم بستگی داشت. به همین دلیل رهبران کلیسا توانستند امپراتوران را مجاب کنند تا برای بدست آوردن سعادت آخرت دانش یونانی را به عنوان دستیار مکاتب شیطانی معرفی کنند. قسطنتین بهمین طریق مجبور شد فرمان قتل سوپاتور فیلسوف را صادر کند. به حکم عوام اتهام سوپاتور فضولی در کار بادها بود. اما عوام الناس تنها سلاح اسقفان نبودند. قدرت دولت چنان به اقتدار کلیسا مقید بود که امپراتوران برای بدست آوردن امنیت مدنی ناچار به پیروی از فرمان های کلیسا بودند. در همان وقت بیشتر بازمانده های کتابخانه ی اسکندریه به دستور اسقف اعظم تنوفیلوس نابود شد. این عمل و قتل هیپاتیا که آخرین بازمانده از سنت سوپاتور بود ضربه های کاری را بر پیکره ی بیجان علم اسکندرانی وارد کردند.

فیلسوفان قرون وسطی:

سنت آگوستین

آگوستین نخستین فیلسوف قرون وسطی، در شمال آفریقا، الجزایر امروزی بدنیا آمد در شانزده سالگی برای تحصیل به کارتاژ رفت و مدتی نیز در رم و میلان زیست و در آخرین سالهای عمرش به مقام اسقفی رسید. او تمام عمرش مسیحی نبود و جریانات فلسفی و مذهبی

موجود در جهان آن روزگار را تجربه میکرد. آگوستین ابتدا از پیروان آئین مانویت بود و تعالیم این آئین نیمه فلسفی و نیمه مذهبی بود. مانویان جهان را به روشنایی و تاریکی، خوب و بد و روح و ماده تقسیم میکردند و بگمان آنها انسان میتواند با قدرت روحش از جهان ماده فراتر رفته و زمینه را برای نجات روان خود فراهم سازد. اما جدائی قطعی و جزم گرایی بین سیاه و سفید و خیر و شر در آئین مانویت نتوانست ذهن او را به آرامش برساند و در نتیجه بدنبال منشاء بدیها رفت تا بداند شر چگونه پدید میاید. آگوستین عقیده داشت که خداوند جهان را از هیچ آفریده و این اعتقاد او از انجیل نشأت میگرفت. او میگفت که برای تحلیل عقلانی مسائل دینی حد و مرزی وجود دارد و به هر حال در دین مسیح نیز رمز و رازی الهی موجود است که تنها از طریق ایمان قابل درک است. او آزادی در کردار انسان را مردود نمی شمرد و در کتاب خود بنام " مدینه الهی " مینویسد: آنچه در تاریخ میگذرد نبرد میان مدینه الهی یا ملکوت خدا با حاکمیت دنیوی است، این دو بر سر کسب قدرت در ستیزند " و به این ترتیب برای نخستین بار تاریخ را وارد فلسفه خود نمود و کوشید تعالیم فلسفی افلاطون را به گونه ای مطرح کند که تضادی با دیدگاههای مسیحیت نداشته باشد.

زمینه فکری آگوستین قبل از تغییر کیش، فلسفه نو افلاطونی بود؛ همچنین این فلسفه بود که وی را برای این تحول آماده ساخت. او حتی بعد از تغییر کیش اش یک افلاطونی باقی ماند و برای حل مسائل اساسی به مفاهیم افلاطونی توسل می جست. ولی چنین تبعیتی صرفاً حاکی از یک پذیرش ساده و نا آزموده نیست، بلکه تفسیر و تاویل اصول مکتب افلاطونی را نیز در محدوده نیازهای اندیشه مسیحی در بر میگیرد. در عملکرد سازگار کردن اندیشه باستان با مسیحیت، آگوستین بر توماس آکویناس پیشی می گیرد، تنها از آن جهت که توماس اندیشه ارسطو را به عنوان مبنای عقلانی برای دین مطرح نمود؛ حال آنکه آگوستین همین کار را با اصول افلاطون کرد.

نکته اساسی تفکر افلاطونی مشارکت نفس در عالمی فرا حسی (نوس - ایده ها) بود.

آگوستین که در جریان شکل گیری فلسفه اش با شک گرایی اعضای آکادمی برخورد کرده بود، می دانست که در رابطه با مسئله شناخت دو دشواری وجود داشت؛ یک در رابطه با وجود موضوع شناخت که این حقیقت توسط اعضای آکادمی رد میشد، و دیگری در مورد خاستگاه خود شناخت. در مورد سوال اول آگوستین بر فلسفه شک گرایی فائق آمد و مسئله وجود (امکان) شناخت را با استدلال معروف تصدیق کرد: من شک می کنم، پس هستم.

در ارتباط با مسئله دوم یعنی خاستگاه شناخت، آگوستین به عنوان یک افلاطونی ادراک حسی را ناچیز می شمرد؛ زیرا او اساس معرفت عقلی را به وجود نمی آورد. (بنا بر این در مورد این مسئله مهم وی اساساً با ارسطو و آکویناس اختلاف دارد.)

بنابر این ادراک عقلی از کجا برمی آید؟ از راه اشراق. همانطور که چشم ها برای دیدن اشیاء محسوس نیاز به نور خورشید دارند، نیروی عقلانی هم نیاز به نور الهی دارد تا موجودات معقول را بشناسد.

توماس آکویناس

دومین و بزرگترین فیلسوف قرون وسطی توماس آکویناس است. او در الهیات تخصص داشت، هر چند هنوز الهیات و بسیاری علوم دیگر از فلسفه جدا نشده بودند و خط و مرز

مشخصی بین الهیات و فلسفه بوجود نیامده بود. آکویناس اندیشه های ارسطو را وارد مسیحیت کرد همانگونه که آگوستین همین کار را با دیدگاه افلاطون انجام داده بود و منظور هر دو نفر این بود که نظرات فلاسفه بزرگ یونان را بگونه ای تعبیر و تفسیر کنند که با تعالیم مسیحیت در تضاد قرار نگیرد. آکویناس میگفت میان فلسفه و تعالیم مسیحیت اختلاف فاحشی نیست و در بسیاری از موارد فلسفه و دین هر دو یک حرف را میزنند. بنابراین این ما با عقل و شعورمان به همان واقعیت‌هایی میرسیم که در انجیل آمده است. اگر ارسطو به نکته ای اشاره کرده باشد و ما بکمک عقلمان آنرا درست بیابیم آن نکته نمیتواند با تعالیم مسیحیت در تضاد قرار گیرد. توماس میگفت: چون ما از طریق عقل میتوانیم دریابیم که وجود هر چیزی به منشائی نیاز دارد بنابراین این از طریق فلسفه ارسطو میتوان وجود خداوند را اثبات کرد. چند سالی از مرگ توماس آکویناس نگذشته بود که در فرهنگ مسیحیت شکاف افتاد. فلسفه و علوم بتدریج خود را از زیر سلطه کلیسا بیرون کشیدند و همین موضوع باعث شد تا به دین هم با دیدی عقلانی نظر انداخته شود، فرو پاشی دیوار میان علم و دین سبب شد تا نسبت به دین هم صمیمیتی تازه احساس شود و نهایتاً اینکه طی قرون پانزده و شانزده میلادی شاهد دو تحول مهم رنسانس و اصلاح دینی هستیم.

جستاریازدهم

در قرن چهارم قبل از میلاد مسیح اسکندر مقدونی به ظاهر با خیال گسترش فرهنگ یونانی به سرزمینهای متمدن آن روز لشکر کشید. ماجراجویی اسکندر برخلاف بسیاری از کشورگشاییها فقط نتیجه‌ی سیاسی نداشت، بلکه موجب شکل‌گیری عصر تازه‌ای در فرهنگ نیمکره‌ی غربی به نام عصر یونانی مآب شد. به سبب فروریزی مرزهای قومی و ملی و تشکیل حکومت واحد یونانی، عقلانیت یونانی در سرزمینهای تسخیر شده فرصت خودنمایی پیدا کرد. از طرف دیگر ادیان شرقی در ارتباط با این عقلانیت و جهان وطنی‌ای که این امپراتوری با زبان واحد یونانی ایجاد کرده بود، در جهان آن روز گسترده شدند و به دینداری یونانی و بعد از آن رومی رنگ شرقی دادند. بدین ترتیب عمده‌ی جریانهای فلسفی یونانی رنگ دینی به خود گرفت و ادیان یونانی و رومی نیز روحانیت و گرایشهای عرفانی و اسرارآمیز ادیان شرقی را پذیرفتند.

در اواخر قرن چهارم میلادی، روم قدرت سیاسی خود را عملاً از دست داده بود؛ ولی چندی نگذشت که اسقف این شهر رهبری کلیسای رومی- کاتولیک را به دست آورد. به او لقب پاپ، یعنی پدر، دادند. سرانجام او نماینده‌ی عیسی بر روی زمین شناخته شد. به همین علت در تمامی دوره‌ی قرون وسطی، روم مرکز کلیسا و پایتخت مسیحیت به شمار رفت. از آن زمان به بعد دیگر کمتر کسی جرئت می کرد بر خلاف نظر روم رفتار کند. به تدریج قدرت های محلی بر نفوذ سیاسی و نظامی خود افزودند و شاهان و والیان توانستند حکومت هایی ملی به وجود آورند. قدرت آنان به قدری شد که هر یک می توانستند به تنهایی در مقابل کلیسا قد علم کنند

یکی از اینان اسوری، پادشاه ناروی بود...

در جستار گذشته آوردیم که قرون وسطی عصری است که در آن تفکر غربی شکل گرفت. فکر قرون وسطی به طور اساسی دینی است. دغدغه گسترش دین و دفاع از آن مهمترین دل مشغولی متفکران غربی در این سده‌ها بود. دین قرون وسطی، قرانت و تفسیر پولوسی از مسیحیت بود. پولوس، یهودی یونانی ماب، در قرون نخست میلادی از سخنان و اعمال عیسی(ع) در چارچوب فکر وادیان یونانی ماب تفسیری نوین کرد. این تفسیر از مسیحیت، جهان شناسی دینی غرب را تشکیل داد و دین غالب در این قاره گردید.

امپراطوری روم رفته رفته به سه حوزه فرهنگی مختلف تقسیم شد. در اروپای غربی فرهنگی مسیحی و لاتینی زبان به وجود آمد که پایتخت آن شهر روم بود. اروپای شرقی از فرهنگی مسیحی و یونانی زبان برخوردار بود؛ پایتخت این حوزه فرهنگی قسطنطنیه بود. نام دیگر قسطنطنیه «بیزانس» بود که واژه ای یونانی است. به همین خاطر می بینیم که در این ایام از دو قرون وسطی "یکی قرون وسطای بیزانسی" و دیگری "قرون وسطای رومی-کاتولیک" صحبت می شود تا این دو حوزه فرهنگی از یکدیگر متمایز شوند. اما شمال افریقا و خاور نزدیک هم به امپراتوری روم تعلق داشت. این سر زمین ها در قرون وسطی به حوزه فرهنگی اسلامی و عربی زبان مبدل شدند. بعداً خاور میانه، بخش هایی از خاور نزدیک و شمال افریقا تحت استیلای اسلام قرار گرفت. پس از چندی، اسپانیا هم به تصرف مسلمانان در آمد. شهر های مقدس مسلمانان مکه، مدینه، اورشلیم و بغداد محسوب می شدند. از نظر تاریخ فرهنگی باید بدانیم که یکی از مهم ترین مراکز فرهنگ هلنی یعنی اسکندریه هم به تصرف مسلمانان در آمد. به این ترتیب مسلمانان بخش بزرگی از دانش یونانی را میراث خود ساختند. در تمامی دوره قرون وسطی اعراب در زمینه علوم مختلف از جمله ریاضیات، شیمی، نجوم و طب حرف اول و آخر را می زدند. شیوه عدد نویسی ما از روش اعراب اقتباس شده است و به همین خاطر است که نوع عدد نویسی را "عدد ویسی عربی" می نامیم. بدین ترتیب فرهنگ عربی در برخی از زمینه ها از فرهنگ مسیحیت پیشی گرفت.

"فلسوفان قرون وسطی، مسیحیت را واقعیته انکار ناپذیر می دانستند. سوالی که برای آنان مطرح می شد این بود که آیا باید فقط به مسیحیت ایمان داشت یا می توان از طریق عقل به درک آن نیز نایل آمد؟ رابطه میان فلسفه یونان و تعالیم انجیل چیست؟ آیا میان انجیل و عقل تضادی وجود دارد؟ یا می توتن میان عقل و ایمان وحدتی به وجود آورد؟ توجه فلسفه قرون وسطی تقریباً به طور کامل به بررسی همین سوال آخر معطوف شده بود."

آوگوستین نشان داد که برای تحلیل عقلانی مسایل دینی حد و مرزی وجود دارد. به هر حال در مسیحیت نیز رمز و رازی الهی وجود دارد که تنها از طریق ایمان قابل درک است؛ اما اگر به مسیحیت ایمان داشته باشیم، خداوند روح ما را از ظلمت بیرون خواهد آورد و در این شرایط است که ما درکی خارق العاده نسبت به خداوند خواهیم یافت. آوگوستین بر این اعتقاد بود که فلسفه نمی تواند به ناشناخته های لایتنهای دست یابد. روح او پس از گرویدنش به مسیحیت آرامش یافت. او در این باره چنین نوشته است: "قلب ما نا آرام است تا وقتی در تو آرامش یابد."

آوگوستین معتقد بود که خداوند جهان را از هیچ آفریده است. این اعتقاد او از انجیل نشات می گیرد. ولی یونانیان بیشتر بر این اعتقاد بودند که جهان همیشه وجود داشته است. آوگوستین معتقد بود که پیش از آفرینش جهان، "مُتَل" در اندیشه خداوند وجود داشته است. او به مُتَل

جنبه ای الهی داد و به این ترتیب مفردی برای تصور افلاطونی از مُثُل جاودانه به وجود آورد.

وی معتقد بود که میان خداوند و جهان هستی ورطه ای بی انتها وجود دارد. او بر اساس اصول اعتقادی مسیحیت و تعلیمات فلوطین معتقد بود که همه چیز به خداوند باز می گردد، ولی آوگوستین به این نکته نیز اشاره داشت که انسان موجودی معنوی است. او جسمی مادی دارد که به جان مادی تعلق دارد و فانی است، ولی این انسان روحی دارد که می تواند خداوند را دریابد. و به باور آوگوستین، پیکر انسان پس از مرگ به خاطر گناهایی که مرتکب شده است، از بین می رود، ولی به خواست خداوند، برخی از انسان ها از نابودی کامل نجات می یابند.

آوگوستین برای نخستین بار تاریخ را وارد فلسفه اش کرد. اعتقاد به نبرد میان خیر و شر چیزی تازه ای نبود. آنچه تازه به نظر می رسید اعتقاد وی به این نکته بود که این ستیز در طی زمان به سر انجام خواهد رسید. در این نظر آوگوستین کمتر می توان تاثیرات افلاطونی را دید، او در این مورد معتقد بود که خداوند به کل تاریخ نیازمند است تا "مدینه الهی" خود را بنا کند. بنابراین تاریخ از آن جهت لازم بود که در طی آن، انسان ها رشد یابند و شر و بدی را نابود سازند.

اگر آوگوستین دیدگاه افلاطون را وارد مسیحیت کرد، در مقابل بزرگترین و مهم ترین فیلسوف قرون وسطی توماس اکویناس دیدگاه ارسطو را وارد مسیحیت کرد. وی سعی کرد تا میان مسیحیت و فلسفه وحدتی به وجود بیاورد. او توانست میان علم و ایمان پیوندی پدید آورد. او فلسفه ارسطو را با انجیل هماهنگ کرد.

توماس معتقد بود که مجموعه ای از "واقعات الهی- طبیعی" نیز وجود دارند که چه از طریق تعالیم مسیحیت و چه به کمک عقل ذاتی یا "طبیعی" به یک شکل قابل درک اند. یکی از این واقعیات این است که مثلاً خدا وجود دارد. اثبات وجود خدا هم از طریق ایمان و تعالیم دینی مطمئن تر است، زیرا اگر فقط به عقل متوسل شویم، ممکن است اشتباه کنیم. با وجود این توماس معتقد بود که میان تعالیم مسیحیت و دیدگاه فیلسوفی چون ارسطو تضادی وجود ندارد.

مختصر اینکه فلسفه یونانی در سه شاخه: فلسفه نو افلاطونی در غرب، فلسفه افلاطونی در شرق و فلسفه ارسطویی در جنوب و میان اعراب به حیات خود ادامه داد. این سه شاخه در اواخر قرون وسطی در شما ایتالیا به هم پیوستند و رود خانه ای عظیم به وجود آوردند. اعراب فرهنگ خود را در اسپانیا اعمال کردند و فرهنگ یونانی نیز در یونان و بیزانس حاکم بود. در چنین ایامی رنسانس آغاز شد و عصر "نوزایی" فرهنگ باستان چهره اروپا را تغییر داد. بدین ترتیب می توان گفت که فرهنگ عهد باستان در تمامی دروه طولانی قرون وسطی به حیات خود ادامه داد.

جستار یاز دهم

" ای موجود خدایی در جلد آدمی؛ خود را بشناس!"

ما در جستار قبلی گفتیم که فلسفه یونانی در سه شاخه: فلسفه نو افلاطونی در غرب، فلسفه افلاطونی در شرق و فلسفه ارسطویی در جنوب و میان اعراب به حیات خود ادامه داد. این سه شاخه در اواخر قرون وسطی در شما ایتالیا به هم پیوستند و رود خانه ای عظیم به وجود آوردند. اعراب فرهنگ خود را در اسپانیا اعمال کردند و فرهنگ یونانی نیز در یونان و بیزانس حاکم بود. در چنین ایامی رنسانس آغاز شد و عصر "نوزایی" فرهنگ باستان چهره اروپا را تغییر داد. منظور از رنسانس یعنی "تجدید حیات" دوره شکوفایی فرهنگی اروپاست که در قرن چهاردهم در شمال ایتالیا آغاز شد و به سرعت در نواحی شمالی اروپا گسترش یافت.

پس از دوره ای طولانی قرون وسطی که حیات انسان را در انوار الهی خلاصه می کرد، یکبار دیگر عصر آن فرارسید تا انسان در مرکز هستی قرار گیرد. در سر لوحه این دوران "بازگشت به مبدا" بود و این مبدا مهم جز انسان مداری دوره باستان چیزی دیگری نبود.

رنسانس یعنی دروانی که هنر و فرهنگ دوره باستان تجدید حیات می یافت. در این دوره، بیرون کشیدن هزاران مجسمه و دست نویس های باستانی از زیر خروار ها خاک، نوعی ورزش یا تفریح عمومی به حساب می آمد، حتی فراگیری زبان یونانی نیز میان مردم متداول شده بود و این امر سبب شد تا به بررسی مجدد فرهنگ یونانی پرداخته شود.

مطالعه انسان مداری یونانی هدفی آموزشی نیز داشت. بررسی و مطالعه رشته های مختلف علوم انسانی سبب شد تا مردم نوعی پرورش کلاسیک بیابند و از این طریق مقام انسان را بالاتر از موجودات دیگر بیابند.

در حقیقت سه اختراع عمده (قطب نما، باروت و صنعت چاپ) مهم ترین عوامل پدید آمدن عصر جدیدی است که آنرا رنسانس نامیده اند.

اختراع قطب نما کار دریانوردی را آسان کرد و ابزار مهمی برای سفر های اکتشافی به حساب آمد. همین موضوع برای باروت هم مطرح بود. سلاح های جدید این امکان را برای اروپا مساعد ساخت تا بر فرهنگ های آمریکایی و آسیایی و آفریقایی و استرالیایی تسلط بیابند. ناگفته نماند که باروت در داخل اروپا هم نقش عمده ای داشت. صنعت چاپ هم برای انتشار آرای متفکران دوره رنسانس اهمیت ویژه ای داشت. صنعت چاپ باعث تا کلیسا قدرت انحصاری خود را برای نشر علوم از دست بدهد. پس از مدتی، چند وسیله دیگر هم به این ابزار های اولیه اضافه شد. یکی از این ابزار ها تلسکوپ بود که انقلابی در زمینه نجوم به وجود آورد.

یکی از مهم ترین تحولات، تبدیل اقتصاد طبیعی به اقتصاد مالی بود. در پایان قرون وسطی، در برخی از شهر های اروپا صنعت رونق فراوان یافته بود. اقتصاد بر پایه تجارت استوار شده بود و حتی موسسات بانکی به وجود آمده بودند. به این ترتیب مبادله کالا با کالا به عبارت دیگر اقتصاد طبیعی جای خود را به مبادله کالا با پول داد. و همین امر باعث شد تا در امر اقتصاد، خلاقیت، استعداد و برنامه ریزی به وجود آید. اقتصاد مالی زمینه های رشد جدیدی را برای افراد جامعه به وجود آورد.

همانطور یک فیلسوفان یونان باستان توانستند خود را از اعتقادات اساطیری فرهنگ زراعتی خلاص کنند. در دوره رنسانس هم مردم سعی کردند تا از همین طریق خود را از زیر سلطه مالکان و اربابان قدرت کلیسا بیرون بکشند. در همین ایام، ارتباط نزدیک با اعراب در اسپانیا و فرهنگ بیزانسی در شرق، سبب شد تا فرهنگ یونانی بار دیگر شناخته شود.

مهم ترین مساله ای که در رنسانس به چشم می خورد تصویر جدیدی بود که در این دوره از انسان مطرح می شود. انسان مداران دوره رنسانس اعتقاد جدیدی نسبت به انسان و ارزش های او عنوان میکردند که با دیدگاه قرون اوسطایی شدیداً در تضاد بود. در قرون وسطی فقط به طبیعت گناهکار انسان توجه می شد، ولی در دوره رنسانس انسان مقامی بسیار والا و ارزشمند داشت. یکی از مهمترین شخصیت های عصر رنسانس مارسیلیو فیچینو نام داشت. او فریاد بر آورد که " ای موجود خدایی در جلد آدمی؛ خود را بشناس!" یکی دیگر از آنها جووانی پیکودلامیراندولا بود که مدحی تحت عنوان "در باب شوکت انسان" نوشت. چنین چیزی در قرون وسطی غیر قابل تصور بود. در قرون وسطی همه چیز در خداوند خلاصه می شد، ولی در دوره رنسانس مرکزیت همه چیز انسان بود.

در دوره رنسانس بیش از دوره باستان به فرد گرایی اهمیت داده میشود، زیرا متفکران این عصر معتقد بودند که ما فقط انسان نیستیم بلکه هر کدام ما منحصر به فردیم. این اعتقاد ممکن بود به نوعی خود بزرگ بینی بی در و پیکر منجر شود؛ ولی حد مطلوب آن چیزی بود که عنوان انسان عصر رنسانس یافته است. منظور از انسان عصر رنسانس، انسانی است که به تمام جنبه های زندگی، هنر و علم می پردازد. انسان رنسانس مانند انسان عصر باستان به آناتومی و کالبد شناسی و کالبدشگافی می پرداختند نه تنها بخاطر مسایل طبی بلکه برای آفرینش های هنری نیز. نمایش بدن برهنه انسان در آثار هنری متداول شد؛ می بینیم که بعد از یک دروه طولانی شرم و حیا مردم از بین رفته و انسان تلاش می کند مجدداً همان چیزی باشد که هست و از آنچه هست شرمنده نباشد.

در اروپای قرون وسطی، هنر بیشتر در خدمت کلیساها و دربار پادشاهان هر کشور بود. در واقع مردم عادی موسیقی خاص خود را داشتند که از آن اطلاعات بسیار کمی بجای مانده است. در آغاز رنسانس، اروپاییان پس از پشت سر گذاشتن دوران حکومت مطلق کلیسا، نسبت به مذهب و زندگی پس از مرگ کم توجه شدند و بیشتر متوجه زندگی این جهان شدند. آنها به تحقیق در باره گیاهان، جانوران و همچنین به مطالعات نجوم و فیزیک پرداختند تا بتوانند هرچه بیشتر در باره دنیای خود بیاموزند.

در این دوران شیوه اندیشیدن انسانها به خودشان هم تغییر کرد. تحصیل برای عده بیشتری غیر از طبقه ثروتمند امکان پذیر شد و تبعیض اجتماعی تا حد زیادی از بین رفت و مردمان ثروتمند از هنرمندان حمایت کردند تا در انواع هنرها به درجات بالاتر برسند، دیگر دربار یا کلیسا قدرت مطلق نبودند و تنها نقش حامی داشتند. در چنین جو هنری، هنرمندانی با هر پس

زمینه اجتماعی قادر بودند تا فارغ از قید و بند های قرون وسطایی، تا هر درجه که میتوانند رشد کنند و از طرف مردم و حامیان خود بیشترین احترام و توجه را دریافت کنند. آنها به سفر در سراسر اروپا میپرداختند و تمام شنوندگان و بینندگان خود را غرق در شگفتی میکردند.

در ابتدای دوران رنسانس سبکهای غالب یکی سبک نواحی هلند و بلژیک بود که به فلمیش (Flemish) شهرت داشت و دیگری سبک فرانسوی. اما در حدود سال 1550 کشورهای دیگر هم در این زمینه به فعالیت بیشتری پرداختند. در این دوران انگلستان چنان درگیر جنگهای داخلی بود که تا 1485 هیچ تحول موسیقایی در آن به وجود نیامد و حتی پس از رنسانس موسیقی در این کشور، آنها تمام فوت و فنهای خود را به صورت یک راز حفظ کردند.

بلاخره تصور جدید از انسان به نوعی شناخت جدید از زندگی منجر شد. دیگر انسان فقط به خواست خداوند آفریده نشده بود بلکه خواست انسان نیز در این آفرینش مطرح بود. به این ترتیب انسان می توانست از حضورش در این دنیا شادمان باشد. این احساس آزادی سبب شد تا امکانات نامحدودی در برابر انسان قرار گیرد. از این پس هدف انسان شکستن مرزها و گذشتن از تمامی محدودیتها گذشته بود. بنابراین ما می بینیم که انسان مداری عصر رنسانس با انسان مداری دوره باستان تفاوت های فراوانی دارد. یعنی انسان مداری عصر باستان بر آرامش، اعتدال و اقتدار انسان تاکید داشت.

مسئله مهم در رابطه به رنسانس اینست که رنسانس به شناختی جدید از طبیعت منجر شد. انسان آن ایام احساس کرد که این دنیای مادی منزلگاه اوست و زندگی او در این جهان تنها به این خاطر نیست که خود را برای سفر به آخرت آماده کند. این احساس سبب شد تا تصویری جدید از دنیای مادی برای انسان به وجود آید. طبیعت برای انسان جنبه ای مثبت یافته بود. بسیاری از مردم حتی معتقد بودند که خداوند در میان مخلوقات خود است زیرا برای خداوند نمی توان نهایتی در نظر گرفت به همین دلیل او در همه جا حاضر است. چنین دیدگاهی را آیین همه خدایی می نامند. فیلسوفان قرون وسطی همواره بر عرصه غیر قابل گذر میان انسان و خداوند تاکید داشتند ولی در دوره رنسانس طبیعت پدیده ای الهی به شمار و حتی "شکوه خداوندی" نامیده می شد. البته کلیسا تمامی این اندیشه های نو را نمی پسندید. آنچه بر سر جوردانو برونو آمد می تواند دلیل خوبی برای این ادعا باشد. او تنها معتقد بود که خداوند در طبیعت حاضر است بلکه اعتقاد داشت که قضا بی انتهاست او به همین خاطر به مجازات سختی محکوم شد. او را در سال ۱۶۰۰ میلادی در میدان گل های شهر روم سوزاندند. به سادگی متوجه میشویم که در کنار انسان مداری ضد انسان مداری نیز هنوز است و بیداد میکند.

دانشمندان عصر رنسانس برای بررسی طبیعت در تلاش بودند تا از حواس شان استفاده کنند. رگه های حقیقت جویی و زمزمه های مخالفت با پیروی چشم بسته و یا کورکورانه از تعالیم کلیسا و هم فلسفه ارسطویی و جمعی از نظرات گذشتگان از همان شروع قرن چهاردهم میلادی دیده و شنیده میشد. یعنی دانشمندان عصر رنسانس نتیجه گیری از طریق تفکر محض را دیگر مردود میدانستند. روشی که در تمام در دوره دوره قرون وسطی مورد تائید بود. ولی در دوره رنسانس، آزمایش و تجربه (روش بررسی تجربی) جای ویژه یافت. طبیعت باید از طریق آزمایش مورد تحقیق و بررسی قرار میگرفت. ناگفته نماند که در قرون وسطی نیز از روش تجربی استفاده صورت گرفته است، اما غیر منظم بود، ولی در دوره رنسانس به

روش های تجربی و آزمایش ها نظم بخشیده شد.

در دوره رنسانس تلاش شد تا مطالعات و تحقیقات علمی خود را بر پایه ریاضیات استوار کرده و آنچه قابل اندازه گیری بود باید به شکلی دقیق اندازه گیری میشد، و حتی روش های برای اندازه گیری کشف شد. انسان عصر رنسانس در تلاش آن بود تا خود و دیگران را از قید و بند طبیعت آزاد کند. یعنی انسان دیگر بخشی از طبیعت نبوده، بلکه این دیگر طبیعت بود که باید مورد بهره برداری و استفاده وی قرار میگرفت.

گالیلوگالیله مهم ترین دانشمند قرن هفدهم معتقد بود که کتاب طبیعت به زبان ریاضی نوشته شده است.

جستار دوازدهم

نوزایی یا رنسانس (Renaissance) جنبش فرهنگی مهمی بود که آغازگر دورانی از انقلاب های علمی و اصلاحات مذهبی و تغییرات هنری در اروپا شد. عصر نوزایی دوران گذار بین سده های میانه و دوران جدید است. معمولاً شروع دوره نوزایی را در قرن چهاردهم در شمال ایتالیا می دانند. این جنبش در قرن پانزدهم شمال اروپا را نیز فراگرفت.

دانش و هنر پیشرفتهای عظیمی در ایتالیای سده پانزدهم و شانزدهم بوجود آوردند. این احیای فرهنگی به رنسانس (نوزایی) مشهور شده است. دانشمندان، سرایندگان و فیلسوفانی ظهور کردند که با الهام از میراث اصیل روم و یونان با دیدگانی تازه تر به جهان می نگریدند. نقاش ها به مطالعه کالبد انسان پرداختند و اعضای بدن انسان را به شیوه واقع گرایانه ای نقاشی می کردند. فرمانروایان ساختمان ها و کارهای بزرگ هنری را سفارش دادند. این عقاید تازه بزودی در سراسر اروپا گسترش یافت.

سه انقلاب فکری پایه هایی اساسی عصر رنسانس را تشکیل میدهند:

- 1- انقلاب فکری کوپرنیک
- 2- انقلاب فکری گالیله
- 3- انقلاب فکری دکارت

1- انقلاب فکری کوپرنیک:

کوپرنیک نظریه زمین مرکزی را مردود شمرد و بجای زمین ، خورشید محوری یا خورشید مرکز را قرارداد. بااین نظر زمین دیگر مرکز جهان و انسان نیز دیگر اشرف مخلوقات نبود. این نخستین بحران وجدان انسان غربی بود. زیرا انسان موجودی بود در کیهان بیکران.

نظریه خورشید محوری، انقلاب فکری بزرگی بود زیرا هم با اصول پذیرفته شده نجوم بطلمیوسی در تعارض بود و هم با نص کتاب مقدس. در سال ۱۵۱۴ کوپرنیک دست نوشته کوتاهی را بین دوستان خود توزیع کرد که در آن دیدگاه‌هایش را درباره فرضیه خورشید مرکزی به اختصار بیان کرده بود.

نوشته کوتاه کوپرنیک با استقبال زیادی روبرو شد و او را در جمع دانشمندان اروپایی نام‌آور گردانید اما کوپرنیک هنوز نظریه‌اش را قابل عرضه در محافل علمی نمی‌دانست و سال‌های بعد را صرف تحقیقات دقیق و جمع‌آوری شواهد و مدارک کرد تا به آن اعتبار بیشتری بخشد.

در سال ۱۵۳۳ شهرت کوپرنیک به جایی رسیده بود که آلبرت ویدمانشتات منشی پاپ کلمنت هفتم یک رشته سخنرانی درباره نظریه او برای پاپ و گروهی از کاردینال‌ها در واتیکان ترتیب داد. در ۱۵۳۶ که تحقیقات کوپرنیک به اتمام رسید دیگر در اروپا دانشمندی نبود که درباره نظریه انقلابی او چیزی نشنیده باشد و بسیاری در گوشه و کنار قاره خواستار انتشار آن بودند. او حتی در کلیسا نیز حامیان پرنفوذی داشت؛ کاردینال نیکلاس فون شونبرگ در نامه‌ای خطاب به کوپرنیک نوشت: «... ای مرد فاضل امیدوارم که تقاضای مرا بیجا ندانی ولی مؤکداً از تو استدعا می‌کنم که کشف خود در باب کائنات را در معرض قضاوت دیگر نخبگان جهان قرار دهی و ضمناً در اولین فرصت ممکن شرحی از نظریه خود را همراه با جداول و هرچه که به آن مربوط است برای من ارسال داری...» این نامه تشویق‌آمیز اگر چه برای کوپرنیک بسیار ارزشمند بود ولی کافی نبود تا او را به انتشار نظریه انقلابی‌اش متقاعد کند.

وی همچنان به تکمیل تحقیقات خود ادامه داد تا سال ۱۵۳۹ که با ریاضیدانی به نام گنورگ یواخیم رتیکوس آشنا گردید و او را به شاگردی پذیرفت. این دو با هم نظریه جدید را مطالعه کردند. پس از دو سال رتیکوس با استفاده از اصول تنوری کوپرنیک کتاب ناراتیو پریما را درباره حرکت زمین نوشت و در ۱۵۴۲ به نام کوپرنیک بخشی از پژوهش او در مثلثات را منتشر کرد. در برابر اصرار شدید رتیکوس بالاخره کوپرنیک پذیرفت که شرح کاملی درباره نظریه خود فراهم کند و آن را به نورنبرگ بفرستد تا با نظارت او به چاپ رسد. سرانجام کتاب در ۱۵۴۳ منتشر شد.

2 - انقلاب فکری گالیله:

در عصر رنسانس دومین انقلاب فکری را گالیله کرد که فزیک را مستقل از الهیات ساخت شاخص ترین متفکر رنسانس گالیله است. گالیله مفهومی تازه از حقیقت یعنی طبیعت را اعلام کرد که بنیاد های تعالیم کلیسا را متزلزل کرد. گالیله می گفت : حقیقت طبیعت همواره در برابر چشم های ماست. این حقیقت چیزی نیست که یک بار به انبیای بنی اسرائیل و حضرت مسیح وحی شده باشد. حقیقت طبیعت همواره در برابر چشمان ماست. اما برای فهم این حقیقت باید با زبان ریاضی آشنا بود. زبان این حقیقت اشکال هندسی یعنی دایره و بیضوی و مثلث و امثالهم است. که در کتاب مقدس سخنی از ریاضی و هندسه به میان نیامده است. گالیله علم فزیک را سکولار کرد و آن را از الهیات مستقل دانست. تکیه گاه علم فزیک از آن پس خرد

انسان بود.

گالیله قانون آونگ را کشف کرده بود قانون آونگ گالیله امروزه همچنان در امور گوناگون به کار می‌رود مثلاً برای اندازه گیری حرکات ستارگان و یا مهار روند کار ساعتها از این قانون استفاده می‌کنند آزمایشهای او در باره آونگ آغاز فیزیک دینامیک جدید بود واکنشی که قوانین حرکت و نیروهای را که باعث حرکت می‌شوند در بر می‌گیرد گالیله در سال ۱۵۸۸ در دانشگاه پیزا مدرک دکتری (استادی) گرفت و در همانجا برای تدریس ریاضیات باقی ماند.

گالیلئو گالیله در ۲۵ سالگی دومین کشف بزرگ علمی خود را به انجام رسانید کشفی که باعث از بین رفتن یک نظریه به جا مانده دو هزار ساله شد و دشمنان زیادی برایش افرید در دوران گالیله بخش بسیاری از علوم بر اساس فرضیه‌های فیلسوف بزرگ یونانی - ارسطو که در قرن ۴ پیش از میلاد می‌زیست بنا شده بود اثر او به عنوان مرجع و سرچشمه تمامی علوم به شمار می‌آمد هر کس که به یکی از قانونها و قواعد ارسطو شک می‌کرد انسان کامل و عاقلی به شمار نمی‌آمد یکی از قواعدی که ارسطو بیان کرده بود این ادعا بود که اجسام سنگین تندتر از اجسام سبک سقوط می‌کنند گالیله ادعا می‌کرد که این قاعده اشتباه است به طوری که می‌گویند او برای اثبات این خطا از استادان هم دانشگاهی خود دعوت به عمل آورد تا به همراه او به بالاترین طبقه برج مایل پیزا بروند گالیله دو گلوله توپ یکی به وزن ۵ کیلو و دیگری به وزن نیم کیلو با خود برداشت و از فراز برج پیزا هر دو گلوله را به طور همزمان به پایین رها کرد در کمال شگفتی تمام حاضران در صحنه مشاهده کردند که هر دو گلوله به طور همزمان به زمین رسیدند گالیله به این ترتیب یک قانون فیزیکی مهم را کشف کرد (سرعت سقوط اجسام به وزن آنها بستگی ندارد).

بعدها این اصل که به قانون "سقوط آزاد" یا "اصل هم ارزی" معروف شد، اساس فیزیک مدرن را بنا نهاد. آلبرت اینشتین، تئوری معروف خود "نسبیت عام" را بر پایه درستی همین اصل نگاشته است.

گالیله همچنان موفق به ساختن یک نوع دوربین گردید ولی این دستگاه قدرت زیادی نداشت اما مطلب مهم این بود که اصل اختراع کشف شده بود و ساختن دوربین قوی تر فقط کار فنی بود. این دوربین به رئیس حکومت «ونیز» تقدیم شد و در کنار ناقوس سن مارک گذاشته شد سناتورها و تجار ثروتمند در پشت دوربین قرار گرفتند و همگی دچار حیرت و تعجب شدند چون آنها خروج مؤمنین را از کلیسای مجاور و کشتیهایی را که در دورترین نقاط افق در حرکت بودند مشاهده نمودند ولی گالیله فوراً دوربین را به طرف آسمان متوجه ساخت مشاهده مناظری که تا آن زمان هیچ چشمی قادر به تماشای آن نبود شور و شعفی فراوان در گالیله به وجود آورد گالیله مشاهده نمود که ماه بر خلاف گفته ارسطو که آن را کره‌ای صاف و صیقلی می‌دانست پوشیده از کوه ها و دره هایی است که نور خورشید برجستگی های آنها را مشخص تر می‌سازد به علاوه ملاحظه نمود که چهار قمر کوچک به دور سیاره مشتری در حرکت هستند و بالاخره لکه‌های خورشید را به چشم دید دانشمند بزرگ در سال ۱۶۱۰ تمام این نتایج را در جزوه‌ای به نام «کتاب قاصد» آسمان انتشار داد که موجب تحسین و تمجید بسیار گشت ولی انتشار کتاب قاصد آسمان فقط تحسین و تمجید همراه نداشت بلکه جمعی از مردم بر او اعتراض کردند و از او می‌پرسیدند چرا تعداد سیارات را ۷ نمی‌داند و حال آنکه تعداد فلزات ۷ است و شمعدان معبد ۷ شاخه دارد و در کله آدمی ۷ سوراخ موجود است گالیله در جواب تمام سوالات فقط گفت با چشم خود در دوربین نگاه کنید تا از شما رفع اشتباه شود.

مشاهدات و پژوهشهای گالیله او را به این وادی رهنمون شدند که فرضیه‌های علمی را که بر اساس آنها زمین در مرکزیت عالم قرار داشت و خورشید و ستارگان به دور آن می‌گشتند مردود می‌شمرد. نزدیک به نیم قرن پیش از آن کوپرنیک اثر بزرگ خود را که طی آن ثابت کرد خورشید در مرکز دستگاه ستاره‌ای ما ست و زمین و سیاره‌ها به دور آن می‌گردند- در معرض اذهان عموم قرار داده بود.

3- انقلاب فکری دکارت:

سومین انقلاب فکری را دکارت براه انداخت، دکارت عقل بشر را بجای کتاب مقدس و سنت پاپ و کلیسا و فرمانروا قرار داد. با این کار دکارت سوژه آفرید.

در اروپای غربی فلسفه دکارت خرافات را از میان برداشت و عصر « اندیشه‌های روشن و متمایز» آغاز گشت. دیگر همه چیز را با محک عقل می‌سنجیدند حتی محتویات کتاب مقدس « انجیل» را عصر ایمان جایش را به عصر خرد داد. روشن دکارت برای پژوهش طبیعت روش قیاسی و استنتاجی بود.

نیوتن منحنیث وارث دستاورد های گالیله و کپلر(رصد خانه) پا به عرصه میگذارد، قانون گالیله در خصوص سقوط آزاد اجسام و قوانین کپلر را در قانون جاذبه عمومی یگانه کرد، روش نیوتن روش تحلیلی و استقراری بود.

در دوران دکارت، بزرگترین مانع در برابر مردم عادی برای فکر کردن، خرافات تحمیل شده از طرف کلیسا بود، که مگر آنکه کسی همه صفحات فلسفه های قرون وسطی را نیاموخته باشد، نمیتواند بر روی سوالات فلسفی بیاندیشد. در نتیجه، مردم نیاز داشتند که یاد بگیرند که درباره این ستونهای جهل شک کنند، قبل از آنکه تفکر فلسفی جدیدی را برپا کنند. این هدفی است که کتاب تأمل اندیشمندان درباره فلسفه اولی **Philosophy Meditations of First** دکارت در برابر خود قرار داده است.

شکاکيون به شک و تردید معروف بودند، و همه میدانستند که تفکر و اندیشه آنها، نمیتوانست فلسفه مثبتی برای زندگی "مطمئن" به بار آورد. از سوی دیگر، جستجو برای یقین، مترادف با قبول اصول منظم کلیسا، و فلاسفه اش یعنی فلاسفه اسکولاستیک بود. معهذًا، دکارت، *شک برای یقین*، که برای عموم هم گیرا بود را، ترویج میکرد، و در نتیجه آن، مبانی تقسیم بندی روحانی متخصص و فرد عادی لائیک نیز به لرزه میافتاد. او مینویسد: "نه آنکه من شکاکيون را تقلید کنم، که شک را بخاطر خود شک انجام میدهند، و همیشه میخواهند که بی تصمیم باقی بمانند، بالعکس، هدف من رسیدن به یقین بود، و کنار زدن زمین و شن روان، تا که به تخته سنگ یا خاک رس برسم."

بنابراین، نوع شک دکارت، توان آنرا داشت که عمومی تر شود، در مقایسه با شک شکاکيون، که اساساً برای عده ای روشنفکر میتوانست جذابیت داشته باشد. دکارت بسیار محتاط است، تا که قواعد رفتاری و اخلاقی را قبل از تأمل اندیشمندان **mediations** معین کند. همه راهنما های لازم برای فرد لائیک، برای چنین راه پیمانی فلسفی مهم هستند، تا که از سرگردانی اجتناب شود. با پیش فرض این شرایط اولیه در کتاب بحث درباره متد است که وی حرکت مورد نظرش را در کتاب تأمل اندیشمندان درباره فلسفه اولی **Meditations of First Philosophy** توصیف میکند.

در کتاب تأمل اندیشمندان، ابتدا وی درباره حواس شک میکند. اما حرکت مهم وی، در **Meditation** دوم است، که شک کردن به خدا است، "آیا خدائی وجود دارد...؟" و حتی شک میکند که آیا خدا فریب دهنده است، وقتی مینویسد "...من بایستی آزمایش کنم که آیا خدا وجود دارد، و اگر هست، اینکه آیا میتواند فریبکار باشد یا نه."

در عصری که دکارت در آن زندگی میکرد، این بزرگترین گناه بود که به وجود خدا شک شود، تا چه رسد به آنکه درباره خدا بمتابیه فریبکار فکر شود. فرانسویس بیکن، پدر امپرسیسم و هم دوره دکارت، کار را برای خود آسان کرده بود، با گفتن آنکه فلسفه بایستی فقط بر روی استدلال تکیه کند، در صورتیکه الهیات از طریق اعتقاد قابل شناخت است، و به اینصورت بیکن از رودروئی با کلیسا اجتناب کرده بود. در مقایسه، دکارت، از سوی دیگر، هدف خود را دقیقاً بر روی ممنوع ترین شک جامعه خود میگذارد، یعنی برای جامعه، اندیشه مستقل را بروشنی در برابر عموم به نمایش میگذارد. بسیاری از منقدان، به نتیجه گیری خدامنشانه دکارت درباره اعتقاد، و نیز به عملکرد و کوشش های وی برای سازش کلیسا و علم اشاره میکنند، و این ها را بعنوان دلیل بر نا صادق بودن دکارت در حرکت بالا در رابطه با شک در وجود خدا میدانند. چه منقدین درست گویند و چه نه، و صرفنظر از نتیجه گیری خود دکارت از بحثی که طرح کرده است، و با اینکه درک خودش اساساً محافظه کارانه بوده است، این واقعیت غیر قابل انکار است که برخورد دکارت در شک و حتی مشاهده خدا بعنوان یک فریبکار، اعتقادات مذهبی زمان خود را بطور جدی تهدید و به لرزه درآورده است. وقتی عامه مردم چنین برخوردی با خدا را جائز بشمارند، عملاً این حرکت میتواند به کفر انجامد، صرفنظر از آنکه جواب های مقابل بحث اولیه هر قدر هم قانع کننده باشند. در واقع این طرح فکری، دقیقاً نطفه انقلاب دکارتی بود، گرچه این تحول از طریق شاید یک محافظه کار آغاز شد، یعنی خود شخص دکارت! جرنل به شک درباره اعتقادات غالب در جامعه، همانقدر برای تشویق اندیشه مستقل لازم بود، که برسمیت شناختن برابری ظرفیت استدلال در انسانها.

جستارسیز دهم

رنسانس

ما در بحث قبلی خاطر نشان کردیم که دانشمندان عصر رنسانس، طبیعت را از طریق آزمایش و تجربه مورد موشکافی و بررسی قرار میداند و این روش را بررسی تجربی نامیده اند. دانشمندان توانستند به کمک همین آزمایش ها و اندازه گیریها، به اکتشافات بزرگی دست پیدا کنند.

این روش علمی جدید زمینه زایش انقلاب صنعتی را فراهم و ممکن ساخت، همین تحول صنعتی محیط مناسبی برای تمامی اکتشافات جدید مهیا کرد. خلاصه اینکه در این دوره مردم کوشش داشتند تا خود را از قید و بند طبیعت آزاد کنند. یعنی انسان دیگر بخشی از طبیعت

نیبود، بلکه این طبیعت بود که مورد استفاده و به رهبرداری انسان قرار می گرفت. فراسیس بیکن، فیلسوف انگلیسی به این باور بود که "دانش قدرت است". منظور او از "دانش" شناختی بود که از طریق تجربه به دست می آمد.

ما از کوپرنیک و ادعای او که خورشید به دور زمین نمی گردد، بلکه زمین است که به دور خورشید در حال گردش است گفتیم. این مهم ترین نظر کوپرنیک بود، اما کوپرنیک خورشید را مرکز عالم می دانست در حالی که امروز میدانیم خورشید یکی از میلیاردها ستاره کهکشانی است و تازه، این کهکشانی هم که منظومه شمسی در آن قرار دارد، یکی از میلیاردها کهکشانی است که وجود دارد. علاوه بر این، کوپرنیک معتقد بود که زمین و دیگر سیارات در مداری دایره ای شکل به دور خورشید می گردند. اما یوهانس کپلر منجم آلمانی در آغاز قرن هفدهم میلادی پس از سالها تحقیق و بررسی توانست ثابت کند که مدار گردش کرات به دور خورشید بیضوی (تخمی) است. کپلر باور داشت که با نزدیک شدن کرات به خورشید، سرعت گردش آنها بیشتر می شود و هرچه در مدار خود از خورشید دور شوند، سرعت گردششان هم کمتر می شود. در زمان کپلر بود که ثابت شد، زمین هم چیزی بیش از سیارات دیگر نیست. او معتقد بود که مجموعه قوانین فیزیکی مشخصی بر تمامی عالم حاکم است.

عالم بزرگ دیگر این دوره بعد از گالیله که در بحث قبلی نظریات او را بیان کردیم، اسحاق نیوتن فزیکدان انگلیسی (1642-1727 میلادی) بود. ما تبیین کامل منظومه شمسی و گردش سیارات را مدیون او هستیم. نیوتن نه تنها مشخص کرد که چرا سیارات منظومه شمسی به دور خورشید می گردند، بلکه دلیل این گردش را هم توضیح داد. او این کار را بر مبنای نظر گالیله انجام داد.

نیوتن قانون جاذبه عمومی را مطرح کرد منظور از قانون جاذبه عمومی این است که هر دو ذره ماده در جهان، یکدیگر را جذب می کنند و شدت این جذب متناسب با جرم آنها و نسبت عکس مجذور فاصله آنها است.

نیوتن ثابت کرد که سیارات در مدارهایی به شکل بیضوی به دور خورشید می گردند و دونوع حرکت دارند. یکی به دور خود، تحت تاثیر نیروی وارده از کرات دیگر منظومه شمسی که ما به آن حرکت وضعی می گوئیم و یکی هم گردش به دور خورشید تحت تاثیر نیروی جاذبه خورشید که آنرا حرکت انتقالی می نامیم. در واقعیت نیوتن موفق شد ثابت کند که این قوانین در مورد حرکت تمامی اجسام در کل کهکشانیها صادق است. او از این طریق توانست تصویری را که در قرون وسطی معتبر بود، رد کند. در قرون وسطی مردم معتقد بودند که قوانین زمینی با قوانین آسمانی فرق دارد. دیدگاه خورشید مرکزی به اثبات رسیده بود و قطعیت داشت.

رנסانس تصویر جدیدی هم از خداوند به دست داد. پس از جدایی فلسفه و علم از الهیات، به تدریج تغییراتی هم در جهان بینی مسیحی ظاهر شد. رنسانس تصویر جدیدی از انسان به دست داد و همین تصویر جدید باعث شد تا در شیوه عبادات مردم تغییراتی به وجود بیاید. رابطه هر فرد با خداوند نسبت به رابطه از طریق کلیسا، اهمیت بیشتری یافت.

مارتین لوتر (1483-1546) بنیانگذار پروتستانتیسم، مترجم انجیل به زبان آلمانی، شاخص ترین چهره اصلاحات دینی اروپا در قرن شانزدهم، کسی است که توانست برای نخستین بار اهمیت ایمان عمیق فردی به خداوند را نشان دهد و نقش مهمی در پایان گرفتن قرون وسطی

داشته باشد.

لوتر که خود کشیش بود از کلیسا برید چون نمی خواست برای آمرزش روحش به کلیسا پول بدهد. او معتقد بود که آنچه در کتاب مقدس آمده است، ملاک است و نه چیز دیگر. لوتر از این طریق سعی داشت تا به سرچشمه مسیحیت باز گردد؛ درست همانطور که انسان مداران دوره رنسانس به دنبال سرچشمه های هنر و فرهنگ عهد باستان می گشتند. او تورات و انجیل را به آلمانی ترجمه کرد تا هرکس کتاب مقدس را می خواند و کشیش خود میشد. لوتر بار مسئولیت بزرگی را بردوش افراد جامعه گذاشت تا رابطه فردی با خداوند بر قرار سازند، این کار لوتر در واقع با دیدگاههای رایج دوره رنسانس همخوانی داشت. یکی از دانشمندان گفته است: "لوتر مذهب را آزاد کرد نه انسان را".

در این دوران شیوه اندیشیدن انسانها به خودشان هم تغییر کرد. تحصیل برای عده بیشتری غیر از طبقه ثروتمند امکان پذیر شد و تبعیض اجتماعی تا حد زیادی از بین رفت و مردمان ثروتمند از هنرمندان حمایت کردند تا در انواع هنرها به درجات بالاتر برسند، دیگر دربار یا کلیسا قدرت مطلق نبودند و تنها نقش حامی داشتند. در چنین جو هنری، هنرمندانی با هر پس زمینه اجتماعی قادر بودند تا فارغ از قید و بند های قرون وسطایی، تا هر درجه که میتوانند رشد کنند و از طرف مردم و حامیان خود بیشترین احترام و توجه را دریافت کنند. آنها به سفر در سراسر اروپا میپرداختند و تمام شنوندگان و بینندگان خود را غرق در شگفتی میکردند.

رنسانس و نخستین دولت شهر

به گواهی تاریخ، از درون استبداد مذهبی فرهنگی اروپا برای اولین بار جنبش اومانیزم «عقلانیت» در فلورانس ایتالیا از زیر خاکستر های هزار ساله فروزان گشت، در فلورانس برای نخستین بار دولت شهر فلورانس بر روی شانه های طبقه متوسط شکل گرفت، سپس ایده دولت و ملت باعث حرکت دانش و هنر گردید، از متفکران آن دوره یکی لیوناردو داوینچی (۱۵ آوریل ۱۴۵۲ - ۲ مه ۱۵۱۹) هنرمند شهیر ایتالیا بود که با آثارش روح تازه ای به ملت ایتالیا و بخصوص شهروندان فلورانس دمید. او چه زیبا گفته است:

"معرفت زمان های گذشته و جغرافیای عقل را زینت و پرورش می دهند"

داوینچی را کهن الگوی «فرد رنسانسی» دانسته اند. او بی نهایت خلاق و کنجکاو بود. بیشتر معرفیت او بخاطر نگارگری نقاشی های شام آخر و مونالیزا است.

متفکر دیگری این دوره کسی نیست به جز ماکیاولی که با اثر همیشه جاویدان اش یعنی کتاب شهروند، برای نخستین بار به صورت هدفمند و نظام مند تیوری دولت و ملت را به بشریت پیشکش نمود که در غایت تکامل فکری خود دولت شهر فلورانس را به ملت دولت فرانسه تبدیل کرد.

سپس لویاتان که نمادی از دولت است بوسیله ای فلیسوف انگلیسی توماس هابز به حیث دومین اثری بود که در سالهای 1588-1679 به زبان انگلیسی نوشته شد، هابز در تیوری فلسفی سیاسی خود، دولت را لویاتان نامید، لویاتان در کتاب مقدس تورات به اژدها بسیار خطرناک اشاره میشود که نماد قدرت است، هابز این نماد را از تورات به عاریت گرفت ولی خواست بگوید که باید یک قدرت واحد وجود داشته باشد تا قادر به کنترل جامعه و ملتی باشد

که این همان مفکوره دولت- ملت را تداعی می کنند.

یعنی اینکه تا وقتی که ملت شکل نگرفته و به غایت تکامل خود نرسیده، ابتدا باید نخبگان جامعه پیشقدم شوند و دولت ملت ها را بسازند.

هابز طرفدار ایجاد دولت متمرکز و قوی بود، چون به عقیده وی انسان ها ذاتاً خود سر و انارشیست هستند و تاریخ نشان داده که قوی همیشه بر ضعیف حاکمیت داشته پس دولت پایدار از نیرومندان بوجود بیاید تا رعیت ضعیف و خود سر را با استقرار زور و انضباط، سر جایش بنشانند.

اصل گپ این است که هابز تیوی دولت متمرکز ملی و تیوری شهروند را پایه گذاری کرد، و این تیوری ها بود که در فرایند تکامل خود ملت دولتهای امروزی را بوجود آورد.

بعد از هابز جان لاک فیلسوف انگلیسی در سالهای (1633-1704) جامعه مدنی را مطرح کرد و تیوریزه ساخت، لاک جامعه مدنی را قطب دوم دولت میدانی، لاک به این عقیده بود که دولت ها بدون جامعه مدنی به سمت استبداد میروند و برای تامین آزادی های اساسی مثل آزادی عقیده و بیان لازم است تا ملتها بوسیله نهاد های مدنی از یکطرف از آزادی ها خود حراست کنند از طرف دیگر بر اعمال دولت ها نظارت داشته باشند، افکار لاک اثر ژرف بر انقلاب فرانسه، انقلاب امریکا و آلمان گذاشت و بورژوازی صنعتی رادر قاره اروپا به جامعه مدنی تبدیل کرد، چنانچه در اعلامیه انقلاب کبیر فرانسه افکار جان لاک به روشنی دیده میشود و بخش از مواد اعلامیه را تشکیل میدهد.

لاک بر عکس هابز به این باور بود که دولت باید مشروعیت خود را از ملت بگیرد و مدنی باشد و بوسیله ای قانون همه ای شهروندان از قوی و ضعیف دارای حق برابر باشند. با عقاید لاک است که ناسیونالیسم تاریخی جایش را به ناسیونالیسم مدنی میدهد، یعنی ملت- دولت و شهروند آزاد.

جستار چهار دهم

اگر ما نظرات ارسطو را بخاطر داشته باشیم، او معتقد بود که انسان و حیوان ویژگی های مشابه متعددی دارند، ولی یک مشخصه مهم آنها را از هم متمایز می سازد و آن قوه تفکر است.

دموکراتوس تفاوت چندانی میان انسان و حیوان ندیده بود، زیرا معتقد بود همه چیز از ذرات کوچکی به نام اتم ساخته شده است. او حتی اعتقاد نداشت که انسان یا حیوان روح جاودانه داشته باشند. دموکراتوس روح را هم مشکل از همین اتم ها می دانست و معتقد بود که اتم های آن پس از مرگ در جهات مختلف از هم پاشیده می شوند. بنابراین دموکراتوس تفکر را مستقل از روح نمی دانست.

حالا ببینیم در قرن هفدهم که این دوره را باروک می نامند، انسان متفکر چگونه می اندیشد.

باروک در اصل شکل تحول یافته وازه ای است که در معنی "مروارید های نامنظم" به کار می رود. مشخصه بارز هنر دوره باروک کثرت شکل های متنوع و استفاده از تضاد در ترکیب است؛ درست برخلاف هنر دوره رنسانس که سر تا پایش هماهنگی است. این تضاد های آشتی ناپذیر را باید ویژگی قرن هفدهم دانست. در یک طرف هنوز رنسانس با جهان بینی خاص خود و ارزشی که برای انسان و حیات قایل بود، قرار داشت و در طرف دیگر و درست در تضاد با آن، نفی زندگی دنیوی و ارتجاع مذهبی قرار گرفته بود. ما در این دوره چه در زمینه های هنری و چه در زندگی روزمره مردم شاهد تنوع شدید جهان بینی ها هستیم. در همین ایام دیر هایی تاسیس شدند و راهبانی به آنها راه یافتند که معتقد بودند باید خود را از زندگی کنار کشید.

یکی از شعار های دوره باروک (Carpe diem) "دم غنیمت است" بود؛ در مقابل هم شعار دیگری به همین زبان لاتینی (Memento mori) به کار میرفت، یعنی "مرگ را به یاد داشته باش".

در نقاشی نیز همین دو گانگی در جهان بینی به چشم می خورد. نقاش مجلس پر شوری را نقاشی کرده و در پایین همین نقاش تصویر یک اسکلت را هم رسم می کرد.

بنابراین عصر باروک را می توان از یک سو دوره غرور و جنون دانست و از سوی دیگر دوره ای به شمار آورد که در آن به بی ثباتی و نا پایداری حیات توجه شد.

عصر باروک از نظر سیاسی هم دوره تضاد ها بود. در طی جنگ های متمادی، اروپا به نیمه بیابانی مبدل شده بود. بدترین آنها جنگ های سی ساله بود که از 1618 تا 1648 میلادی ادامه داشت. این جنگ تمام اروپا را در بر گرفت و همه جا را با خاک یکسان کرد. البته جنگ های سی ساله در اصل مجموعه ای از چندین جنگ است. در این جنگ ها آلمان بیش از هر کشور دیگر لطمه دید و در نتیجه، فرانسه به تدریج به قدرت بزرگ اروپا مبدل شد. این جنگ در اصل میان پروتستان ها و کاتولیک ها بود، ولی مساله قدرت سیاسی هم مطرح بود.

علاوه بر این، قرن هفدهم نشانگر اختلاف شدید طبقات اجتماع است. در کنار اشرافیت فرانسوی و مجموعه کاخ های ورسای، فقر و بدبختی شدید گریبان گیر مردم عادی بود. به هر حال قدرت، با خود شکوه و جلال می آورد. برخی مدعی اند که شرایط سیاسی عصر باروک در هنر و معماری این دوره قابل رویت است. بناها عصر باروک مآمال از زوایای شکسته و متداخل و سیاست آن روزگار نیز آکنده از قتل و فتنه و دسیسه است. در عصر باروک تیاتر مفهومی بیش از یک هنر ساده داشت. تیاتر شاخص ترین نماد باروک است. تیاتر دوره باروک نمونه ای بود از زندگی انسان. مردم در تیاتر می توانستند دریابند که مثلاً غرور موجب شکست می شود. تیاتر می توانست تصویری بی رحمانه از ضعف و ناتوانی انسان را به نمایش بگذارد. چیزی که ما امروز در قرن بیست و یکمی سخت محتاج آنیم.

فلسفه در دوره باروک:

ایده آلیسم و ماتریالیسم دو دیدگاه مخالف و متقابل فلسفی در عصر باروک نیز حضور گسترده دارند، در این عصر نیز تضاد های فلسفی قد افرازی دارند. در گذشته گفتیم که بعضی از فیلسوفان معتقد بودند که آنچه هست معنوی و ساخته ذهن است. مکتب آنان را ایده آلیسم می

نامند. در برابر آنها، گروهی از فلاسفه هم فقط به جهان مادی توجه داشتند، آنها پیرو مکتب ماتریالیسم بوده و معتقد بودند که تمام چیزهای حقیقی از مواد مادی ملموس به دست می آید.

ماتریالیسم هم در قرن هفدهم میلادی پیروان فراوانی داشت. در این میان شاید بتوان گفت که دیدگاه توماس هابس، فیلسوف انگلیسی بیش از هر فیلسوف دیگر این دوره در مکتب ماتریالیسم تاثیر گذارد. او معتقد بود که تمامی پدیده ها، حتی انسان و حیوان از مجموعه ای عناصر مادی تشکیل شده اند و حتی درک انسان از جهان خارج نیز به دلیل عملکرد مجموعه ای از این عناصر در مغز است.

پس او معتقد به چیزی بود که دو هزار سال قبل دموکرایتوس مطرح کرده بود. "ایده آلیسم و ماتریالیسم در سر تا سر تاریخ فلسفه مطرح بوده اند. اما کمتر اتفاق می افتد که مانند عصر باروک، این دو مکتب فکری کنار هم حضور داشته باشند. ماتریالیسم دائماً از طریق علوم طبیعی جدید تقویت می شد. نیوتن اعلام کرده بود که قوانین حرکت عمومی اند و صدق آنها دائمی است. او معتقد بود که قوانین جاذبه و حرکت اجسام در تمامی تغییرات طبیعی معتبرند، خواه این تغییرات در کره زمین رخ دهد، خواه در کل کانیات. بنابراین آنچه وجود دارد تابع قوانینی غیر قابل تغییر یا علم مکانیک است که می توان آن را با دقت ریاضی توضیح داد. بدین ترتیب نیوتن جهان بینی مکانیکی را تکمیل کرد.

واژه مکانیک از ریشه یونانی گرفته شده است که به معنی ماشین است. اما باید توجه داشته باشیم که هابس و نیوتن هیچ کدام تضادی میان جهان بینی مکانیکی و ایمان به خداوند نمی دیدند. این موضوع برای بسیاری از ماتریالیست های قرن هجدهم و نوزدهم نیز مطرح نبود. در میانه قرن هجدهم میلادی لامتری طبیب و فیلسوف فرانسوی کتابی تحت عنوان "انسان- ماشین" نوشت او در کتابش به این موضوع اشاره کرد که انسان همان طور که برای راه رفتن از ماهیچه استفاده می کند، "ماهیچه" هایی هم برای فکر کردن دارد. مدتی بعد لاپلاس ریاضی دان فرانسوی با آرای خود، دیدگاهی کاملاً مکانیکی را رواج داد. او معتقد بود که اگر هوش انسان بتواند موقعیت تمامی اجزای ماده را در زمانی خاص تشخیص دهد، احتمال از میان می رود و آینده همچون گذشته در برابر چشمان ما قطعیت می یابد، به این ترتیب هر چه قرار است اتفاق بیفتد از پیش مشخص خواهد بود. این جهان بینی را دتر مینیسم می نامیم.

در این شرایط همه چیز محصول فرایند های مکانیکی خواهد بود، حتی فکر کردن و خواب دیدن. ماتریالیست های آلمانی قرن نوزدهم اعتقاد داشتند که تولید فکر در مغز چیزی شبیه به تولید ادار در کرده یا تولید صفرا در جگر است.

یکی دیگر از فیلسوفان مهم قرن هفدهم یعنی لایبنیتس به این نکته اشاره می کند که تفاوت مهم میان آنچه به ماده مربوط است و آنچه با ذهن ارتباط دارد، در این است که پدیده های مادی به عناصر کوچک تری قابل تقسیم اند، ولی پدیده های ذهنی یک کلیت را تشکیل می دهند و قابل تجزیه به عناصر کوچک تر نیستند و نمی توان آنها را برید.

باروک، هنر و ادبیات

رנסانس ادبی و هنری، 200 سال پیش از رنسانس صنعتی و فلسفه عصر مدرن شکل گرفت؛ یعنی قبل از آن که دگرگونی‌های علمی و فلسفی پدید آید و اندیشمندانی همچون فرانسیس بیکن و رنه دکارت پا به عرصه وجود گذارند و اندیشه‌های سوپراکتیویستی و راسیونالیستی دکارت و روش‌شناسی علمی و تجربه‌گرایی بیکنی در جهان علم تحقق یابد، در عرصه هنر، تحولات ژرف هنری پدید آمده بود؛ بدین صورت که رنسانس آغازین و رنسانس پیشرفته در عرصه هنر در تضاد با سبک گوتیک شکل گرفت و بزرگانی مانند رافائل، مازاتچو، میکلائو، تیسین، جوتو، داوینچی، دوناتلو در عرصه نقاشی و مجسمه‌سازی، و افرادی چون برونلسکی و برامانته در عرصه معماری به ابداع و ابتکار هنری دست یافتند و در حوزه‌های متفاوت هنری، تحولاتی چشمگیر به وجود آوردند؛ به طوری که تاریخ هنر از گذشته خود تفکیک گشت و هنر وارد دوره رنسانس و نوزایی شد.

پس از آن‌که در قرن چهاردهم و پانزدهم (1) (تحولات هنری در نقاشی، مجسمه‌سازی، معماری، ادبیات و دیگر عرصه‌ها روی داد، در روش‌ها و سبک‌های هنری چنان پیشرفت‌های چشمگیری رخ داد که پس از رنسانس پیشرفته، تا حدود 200 سال نه تنها این دگرگونی‌های رو به رشد در عرصه نقاشی و مجسمه‌سازی رخ نداد، بلکه به گفته بسیاری از مورخان، هنری التقاطی، بدون نوآوری و واپس‌گرایانه شکل گرفت که از آن جمله می‌توان به سبک‌هایی همچون شیوه‌گری (منریسم) و روکوکو اشاره نمود .

سبک باروک از جمله سبک‌های به وجود آمده در تاریخ هنر است که در اواخر قرن شانزدهم تا اواخر سده هجدهم در میان دو سبک شیوه‌گری (منریسم) و روکوکو در اروپا پدید آمد. تحولات باروک مانند بسیاری از جریان‌ها و دگرگونی‌های هنری، نخست در ایتالیا شکل گرفت و سپس به بسیاری از کشورهای اروپایی کشانده شد و در پاره‌ای از کشورها همانند فرانسه و انگلیس، هلند و فنلاند، ویژگی‌های محلی و منطقه‌ای یافت. سبک شیوه‌گری که در نقاشی و معماری بر رویکرد تقلیدی، تصنعی و التقاطی مبتنی بود، حد فاصل میان رنسانس و باروک شد؛ به گونه‌ای که برخی این سبک را نسبت به رشد و پیشرفتی که در عصر رنسانس یافته بود، سبک و مکتبی منحط و ارتجاعی می‌دانستند که نوعی عقب‌گرد نسبت به هنر رنسانس قلمداد می‌شد؛ از این رو در اواخر قرن شانزدهم، هنرمندانی چون کاراواجو با رویکردی واقع‌گرایانه در برابر رویکرد تخیل‌گرایانه شیوه‌گری و افرادی همچون کاراتچی با شیوه کلاسیک‌گری و وفاداری به اصول کلاسیک دوره رنسانس و یا به تعبیر دیگر، اصول کلاسیک روم و یونان، در برابر عناصر التقاطی و تصنعی شیوه‌گری، قیام کردند و آن سبک را به حاشیه راندند و به تدریج، سبک باروک را تأسیس کردند.

جستار پانزدهم

مهم‌ترین فیلسوفان قرن هفدهم دکارت و اسپینوزا اند. لازم است تا این دو دانشمند و فیلسوف

را دقیق تر بشناسیم.

دکارت:

دکارت (۱۶۵۰-۱۵۹۶) هم مانند سقراط معتقد بود که حقیقت را تنها از طریق عقل و خرد می توان دریافت. او اعتقاد داشت که آنچه در کتاب های قدیمی آمده است، قابل اعتماد نیست و حتی به آنچه از طریق حواس درک می شود نمی توان به طور کامل اعتماد داشت. افلاتون هم به همین اصل معتقد بود. او هم اعتقاد داشت که شناخت مطمئن یا معرفت یقینی تنها از طریق عقل قابل کسب است. در حقیقت خطی مستقیمی سقراط، افلاتون، آوگوستین و بالاخره دکارت را به هم پیوند میدهد. به همین دلیل است که همه آنها را خرد گراه می نامیم. آنها عقل و خرد را تنها منبع مطمئن برای دستیابی به شناخت می دانستند. دکارت پس از سال ها مطالعه به این نتیجه رسید که نمی تواند به اندیشه های قرون وسطی دلخوش باشد. در این مورد او را می توان با سقراط مقایسه کرد. او هم معتقد بود که دیدگاه های متداول مردم کوچک و بازار آتن قابل اعتماد نیست.

دکارت پس از مرهم نقش عمده ای در فلسفه ایفا کرد. بدون هر نوع اغراق و مبالغه ای می توان گفت که دکارت بنیانگذار فلسفه جدید بوده است. پس از کشفیات بزرگی که در دوره رنسانس در باره انسان و طبیعت به وقوع پیوست، نیاز به طرح منظم تفکرات معاصر احساس می شد. متفکران احساس می کردند که باید نظام فلسفی منسجمی به وجود آورند. این نظام فلسفی را نخستین بار دکارت بنا کرد و به دنبال او اسپینوزا، لایبنیتس، لاک، بارکلی، هیوم و کانت در طرح چنین نظامی دست داشتند.

زمان آن فرا رسیده بود تا فلسفه ای جدیدی بوجود می آمد که بتواند برای تمامی مسایل مهم فلسفی پاسخی بیابد. در دوره باستان بنیانگذاران این نظام افلاتون و ارسطو بودند. قرون وسطی فیلسوفی چون توماس آکویناس داشت که می خواست پلی میان فلسفه ارسطو و الهیات مسیحی برپا کند. سپس نوبت به دوره رنسانس رسید با تمامی هیاهویش در مورد طبیعت، علم، خدا و انسان. و مجدداً در قرن هفدهم، فلسفه سعی کرد تا تفکرات جدید را در یک نظام منسجم شکل بدهد. اولین کسی که این کار را انجام داد، دکارت بود. او را برای نسل بعد از خود هموار کرد تا طرح فلسفی دوره جدید مشخص شود. اولین مساله ای که ذهن دکارت را به خود مشغول کرد، معرفت یقینی بود و دومین مساله به رابطه میان جسم و روح مربوط می شد. یافتن پاسخ برای این دو مساله را می توان ویژگی مباحث فلسفی دوره ای به طول مدت یک صد و پنجاه سال داشت.

رنه دکارت یکی از موثرترین فیلسوفان و ریاضیدانان در طول تاریخ بوده است او در لاهی فرانسه به دنیا آمد او پسر اشراف زاده ای بود که ثروت زیادی هم نداشت در 8 سالگی تحصیل خود را در مدرسه شبانه روزی یسوعی در لافلش آغاز کرد پس از پنج سال تحصیلات عمومی به مدت سه سال در ریاضیات و نظرات جدید علمی آموزش دید. یکی از باورهای جدید علمی احترام زیادی بود که برای آزمایشگری منظور می شد. تفاوت روشهای جدید تجربی با آموزشهای قبلی سبب شد که دکارت به آموخته های قبلی خود شک کند. این شک گرای و تردید پایه فلسفه بعدی او بود.

دکارت به مسافرت علاقه مند بود و به همین دلیل در سال 1616 به ارتش پرنس موریس هلندی پیوست. بعد از آن در تابستانها به مسافرت می پرداخت و در زمستانها در شهرهایی که دوست داشت اقامت می کرد در سال 1629 به سبب فضای باز و آزاد روشنفکری دوباره در هلند ساکن شد.

دکارت در هلند نخستین کتاب خود را با عنوان قواعد به کارگیری ذهن در سال 1629 شروع کرد که در طول زندگی او منتشر شد در سال 1633 به نوشتن کتاب دیگرش موسوم به جهان پرداخت، اما وقتی از مخالفت کلیسای کاتولیک با کپرنیک با خبر شد نوشتن کتاب را متوقف کرد. سومین کتاب وی گفتاری در روش است که انتشار آن بسیار موثر بود این اثر دکارت را به عنوان وزنه موثری در فلسفه جدید تثبیت کرد در این اثر او در مورد ماهیت دانش و فرایند یادگیری اطلاعات جدید بحث کرده است جمله معروف او می اندیشم پس هستم. برای نشان دادن وجود خود در کنار وجود خداوند ابراز شده است. دکارت سه مقاله بلند در موضوع مطالعات علمی خود و به دنبال کتاب گفتاری در روش منتشر کرد. یکی از جزئیات مطالعات او درباره قانون اساسی بازتاب نور است که آن را دکارت کشف کرده است بنابر این قانون زاویه ای که پرتو فرودی نور با خط عمود در نقطه فرود می سازد با زاویه ای که پرتو بازتابیده با همین خط می سازد برابر است .

سومین مقاله ضمیمه گفتاری در روش اهمیت بسیار زیادی برای دانشمندان داشت. زیرا دکارت در این ضمیمه هندسه تحلیلی را که خود ابداع کرده شرح داده است هندسه تحلیلی ترکیبی از هندسه و جبر است. در این رشته علمی شکلهای هندسی را با قرار دادن آنها بر محورهای مختصات X و Y مورد مطالعه قرار می دهند .

در این دستگاه هر نقطه از یک شکل هندسی را می توان با مشخص کردن فاصله آن از محورهای مختصات پیدا کرد این دستگاه امکان می دهد که شکلهای هندسی به صورت اعداد بیان شوند دکارت اندیشه استفاده از حروف الفبا را برای نشان دادن اعداد مجهول و نماها را برای مشخص کردن آنها ابداع کرد .

در سال 1649 ملکه سوئد کریستینا که در سن 23 سالگی بود دکارت را به عنوان معلم خصوصی خود به دربار دعوت کرد. پس از پذیرفتن این دعوت دکارت متوجه شد که ملکه آموزش خود را طبق برنامه از ساعت 5 صبح شروع می کند. متأسفانه دکارت نخستین زمستان استکهلم را تاب نیاورد و چهارماه پس از ورود به سوئد به دلیل سرماخوردگی و سینه بغل یا سینه پهلو درگذشت.

جستار شانزدهم

از خرد تا تجربه در سرای فلسفه

تفکر خردگرا و ویژگی فلسفه در قرن هفدهم

ما بخاطر داریم که دکارت برای تفکرات فلسفی از اصطلاح روش ریاضی استفاده می کرد و منظور او تفکری بود که بر پایه استدلال قرار گرفته باشد. اسپینوزا هم تابع همین سنت خرد گرایی بود. او در علم اخلاق خود سعی داشت تا نشان دهد زندگی انسان تابع قوانین طبیعت است. او معتقد بود که ما باید خود را از بند احساسات و تصورات رها سازیم تا بتوانیم به آرامش و سعادت دست یابیم.

ما دیدیم که دکارت معتقد بود، واقعیت از دو جوهر کاملاً متمایز از یکدیگر، یعنی نفس و جسم تشکیل شده است.

اما اسپینوزا تمایزی میان نفس و جسم نمی دید. او تنها به یک جوهر اعتقاد داشت و معتقد بود که همه چیز به همین یک جوهر باز می گردد. او در مباحث خود از اصطلاح "جوهر" استفاده می کند. ولی در برخی موارد هم به جای آن از واژه های "خدا" یا "طبیعت" بهره می گیرد. به این ترتیب اسپینوزا بر خلاف دکارت معتقد به تثویت یا دوگانگی نبود. او از دیدگاه وحدت یا یگانگی پیروی می کرد. یعنی اعتقاد داشت که کل طبیعت و حیات به یک جوهر واحد باز می گردد.

دکارت نیز باور داشت که وجود خداوند قائم به ذات است. نظر اسپینوزا وقتی با دیدگاه دکارت تفاوت پیدا کرد که خدا و طبیعت و خالق و مخلوق را یکی دانست. البته این نظر اسپینوزا با دیدگاه مسیحیت و دین یهود هم مغایرت داشت.

به بیان ساده تر اینکه اسپینوزا خداوند یا قوانین طبیعی را علت درونی رویداد ها می داند. خداوند علت بیرونی نیست، زیرا او تنها از طریق قوانین طبیعی تجسم می یابد.

از بحث مان به این نتیجه میرسیم که دکارت و اسپینوزا هر دو آنها خرد گرا بودند. و خرد گرا کسی است که بر اهمیت عقل تاکید دارد یعنی خردگرا عقل را منشاء و سر چشمه معرفت می داند.

تفکر خرد گرا ویژگی فلسفه قرن هفدهم میلادی بود. این مکتب فکری در قرون وسطی هم رایج بود و حتی در نظریات افلاطون و سقراط نیز دیده می شد. از خرد گرایی در قرن هژدهم شدیداً انتقاد شد. در این قرن بسیاری از فیلسوفان بر این باور بودند که معرفت تنها از طریق تجربه کسب می شود و تا زمانی که تجربه ای نباشد، معرفتی وجود ندارد. این دیدگاه را تجربه گرایان می نامند.

مهم ترین فیلسوفان تجربه گرا سه فیلسوف انگلیسی لاک، بارکلی و هیوم هستند. در حالیکه مهم ترین خردگرایان قرن هفدهم دکارت فرانسوی، اسپینوزای هالندی و لایبنیتس آلمانی بودند.

تجربه گرا معتقد است که شناخت انسان از جهان اطرافش تنها به کمک حواسش کسب می شود. شکل کلاسیک تجربه گرایی را در تفکرات ارسطو می بینیم. او معتقد بود که آگاهی از هر چیز زمانی به دست می آید که به کمک حواس درک شده باشد.

ارسطو با این نظر خود، از دیدگاه افلاطون انتقاد کرد، زیرا افلاطون معتقد بود که انسان از دنیای مُثُل به شکلی فطری مُثُل را با خود می آورد. لاک نظر ارسطو را تائید کرد و این دیدگاه را در رد نظر دکارت به کار برد.

باور چنین بود که ما هیچ گونه شناخت و تصور فطری از جهان نداریم. انسان پیش از درک واقعی هر پدیده، نسبت به آن پدیده نا آگاه است. تصویری که از طریق تجربه و بر اساس واقعیات حسی، دریافت نشده باشد، تصویری غلط به حساب می آید. وقتی ما واژه هایی چون "خدا"، "ابدیت" یا "جوهر" را به کار می بریم، عقل و شعور مان در فضایی خالی دست و پا می زند، زیرا هیچ کس تا به حال پدیده هایی مانند خدا، ابدیت یا آنچه را فلاسفه "جوهر" می نامند، به تجربه در نیافته است؛ و به همین دلیل است که متفکران به نظریاتی پرداخته اند که معرفت جدیدی را به همراه نداشته است. این تفکرات فلسفی شاید جذاب به نظر برسند، ولی فقر خیالبافی اند و بس. اکنون نوبت و زمان آن فرا رسیده بود که میراث گذشتگان به زیر ذره بین برده شود و تمامی آنچه ذهنی و به دور از تجربه بود، کنار گذاشته شود. یعنی طلا شویی باید

صورت گیرد. تا ذره کوچک طلا را از میان شن و ماسه جدا کرد.

یعنی آنچه برای تجربه گرایان انگلیسی اهمیت داشت، بررسی تمامی تصورات انسان بود تا مشخص شود کدام شناخت و اندیشه از طریق تجربی قابل تایید است.

لازم است تا در باره این سه فیلسوف مهم تجربه گرا بپردازیم.

تجربه گرایان

امپرسیسیست ها

خون تو را احساست به جوش می آورد نه عقلت!.

جان لاک 1632-1704 :

« جان لاک » متفکری از کشور انگلستان که علیه حق الهی پادشاهان و جاودانه بودن (حقیقت مطلق) مذهب و تعصبات کلیسا و ... اعتراض کرد. او می گفت: " هیچ انسانی حقی بیشتر از دیگری ندارد؛ چراکه ما برابریم و همه همان ویژگی ها و شرایط را داریم که دیگری دارد. همه برابریم و حقی یکسان در لذت بردن از ثمرات طبیعت داریم".

مهم ترین اثر جان لاک فیلسوف تجربه گرا انگلیسی تحقیقی در باره قوه فاعله انسانی است، که در سال 1690 میلادی منتشر شد. لاک در این کتاب سعی کرد تا به دو سوال پاسخ دهد. نخست این که انسان از چه طریق به تصورات و اندیشه ها ی خود دست می یابد و دوم این که آیا می توان به آنچه از طریق حواس درک می شود، اعتماد کرد یا نه؟

لاک معتقد بود که تمامی اندیشه ها و ادراکات ما بازتابی از تجربیاتی است که از طریق حواس کسب شده اند. ذهن ما پیش از کسب تجربه، لوح سفید و نانوخته ای بیش نیست. او باور داشت که ما جهان اطراف خود را می بینیم، می بوییم، می چشیم، لمس می کنیم و می شنویم، این کار ما در دوران کودکی شدت بیشتری دارد. از این طریق تصورات حسی بسیط پدید می آیند. اما ذهن انسان این اطلاعات و تجربه های خارجی را به صورت منفعل ذخیره یا انبار نمی کند، بلکه به کمک فکر، اعتقاد و تردید به بررسی دوباره آنها می پردازد و از این طریق به مجموعه ای دیگر از تصورات دست می یابد. لاک این دسته از تصورات را تصورات انعکاسی می نامد. به این ترتیب، لاک میان ادراک و تفکر تمایز قایل می شود. او معتقد است که ذهن انسان دریافت کننده منفعلی نیست، بلکه به ترکیب تجربیات می پردازد.

لاک میان دو نوع کیفیت حسی تمایز قایل شد. او این دو کیفیت را کیفیت های نخستین و کیفیت های دومین نامید و به این ترتیب دیدگاه خود را به دیدگاه فیلسوفان قبل از خود مثلاً دکارت نزدیک کرد.

منظور لاک از کیفیت های نخستین، بُعد، وزن، شکل، حرکت و تعداد است. این کیفیت ها مشخصه های واقعی اشیاء اند. ولی کیفیت های دیگری هم در اشیاء وجود دارد. مثلاً ما می گوئیم که چیزی شیرین یا ترش است، سبز یا سرخ است و گرم یا سرد است. لاک این ویژگی ها را کیفیت

های دومین می دانست. کیفیت های دومین مانند رنگ، بو، مزه یا صدا چیزی نیستند که واقعاً در اشیاء باشند، بلکه کیفیت هایی هستند که به واسطه کیفیت های نخستین، احساسی در ما به وجود می آورند.

در مورد کیفیت های نخستین هیچ اختلاف نظری وجود ندارد، زیرا این کیفیت ها در خود اشیاء وجود دارند. اما در مورد کیفیت های ثانوی مثلاً رنگ یا مزه از یک حیوان به حیوان دیگر یا از یک انسان تا انسان دیگر اختلاف نظر وجود دارد و این امر به خاطر آنست که اینها در خود اشیاء وجود ندارند و از طریق حواس فردی به وجود می آیند؛ بنابراین به نوع تصورات حسی افراد بستگی دارند.

لاک با دکارت در مورد حالت جسم هم عقیده بود، یعنی معتقد بود که اجسام ویژگی هایی دارند که از طریق عقل قابل درک اند. لاک در مورد برخی از ادراکات ذاتی یا فطری هم با دکارت هم عقیده بود. برای مثال او بعضی از قواعد بنیادین اخلاقی را فطری انسان می دانست و در این مورد اصطلاح حق طبیعی استفاده می کرد. این دیدگاه، او را به سمت خرد گرایی سوق می داد. یکی دیگر از گرایش های آرای او به سمت خرد گرایی در این عقیده وی دیده می شود که اعتقاد به وجود خداوند در عقل انسان نهفته است.

اما برای جان لاک اعتقاد به وجود خداوند یک باور مذهبی نبود. او معتقد بود که شناخت خدا با عقل انسان مطابقت دارد.

لاک به آزادی عقیده و بردباری در برابر آرای دیگران نیز اعتقاد داشت. علاوه بر این، او به تبلیغ تساوی حقوق زن و مرد می پرداخت و معتقد بود که قایل شدن حقی مساوی برای زن و مرد به اختیار انسان صورت گرفته است و به همین دلیل ممکن است تغییر کند.

جان لاک یکی از نخستین فیلسوفان دوره جدید است که به مساله تساوی زن و مرد توجه کرد. آنچه لاک در این مورد مطرح ساخت، الگوی مهمی برای جان استوارت میل شد، تا او نیز به دفاع از تساوی حقوق زن و مرد بپردازد. لاک پیش از عصر روشنگری فرانسه به مساله آزادیخواهی پرداخته بود. برای نمونه او نخستین کسی بود که بر اصل تفکیک قوا در حکومت تاکید کرد.

تقسیم بندی سه گانه قدرت (قوه مقننه، قوه قضاییه و قوه اجراییه) را نخستین بار یکی از فلاسفه عصر روشنگری فرانسه به نام مونتسکیو مطرح کرد. لاک بیشتر به تفکیک دوقوه مجریه و مقننه تاکید داشت. زیرا معتقد بود که این تفکیک می تواند به از بین بردن استبداد منجر شود. لاک در زمان لویی چهاردهم پادشاه مستبد فرانسه زندگی میکرد.

جالب ترین جنبه منطق جان لاک تجربه گرا (امپرسیست) استفاده از مفاهیم احتمالات است، که در عین حال علت لیبرالیسم فلسفی وی نیز هستند. گرچه لایبنتیس منطق ارسطویی را در آثار نشر نشده اش رد کرده است، ولیکن وی یک ثبات کامل منطقی در آثارش دارد که به منطق ریاضی نزدیک است، در عوض برای جان لاک تنها اصل منطق مفهوم احتمالات بود، که یک تنوری رشد یافته ای در آن زمان نبوده و باعث تناقض در فلسفه لاک میشد. اما منطق لاک باعث عدم برخورد دگماتیک وی در سیاست بود، و او رد رژیم های سلطنت موروثی و رژیم های مطلقه و عشق به دموکراسی را دنبال کرد و بخاطر افکارش عاقبت از انگلستان فرار کرد شد.

در تنوری شناخت، جان لاک تجربه را افضل میدانست و با نظریات انتزاعی افلاطون، دکارت، و لایبنیتس مخالفت می ورزید، و این اولین جدائی تجربه گرایان از خردگرایان است. در واقع فرانسویس بیکن به امپریسیسم از طریق خردگرایی رسیده بود. اما لاک برای حفظ تجربه گرایی، خردگرایی را ترک کرد. این امر به خاطر خصلت مطلق منطق سنتی بود. تنوری های جدید منطق احتمالات در طفولیت بودند، و منطق غیر مونوتونیک **logic nonmonotonic**، و سیستم های دیگر منطق هنوز تولد نیافته بودند، و در نتیجه رد هرگونه "ایده های انتزاعی" برای تقویت تجربه گرایی توسط لاک، شگفت آور نیست.

جورج برکلی 1685-1753:

برکلی با خانواده اش

جورج برکلی اسقف و فیلسوف ایرلندی و یکی از پیشروان تجربه گرایی معتقد بود که فلسفه و علم در زمان او جهان مسیحی را تهدید می کند. او به چشم خود می دید که ماده گرایی با رشد روز افزون خود، در این اعتقاد مسیحی که خداوند طبیعت را آفریده و به آن حیات بخشیده است، تردید ایجاد کرده است. وی را عقیده برین بود که آنچه در جهان وجود دارد، همان شکلی است که ما تجربه می کنیم، ولی آنها را نمی توانیم "شی" یا "ماده" بنامیم.

بر کلی اسقف کلونین، منکر وجود جهان مادی در خارج از ذهن انسان بود و اعتقاد داشت که به واسطه مدرک خدا، وجود ظاهری اشیای مادی ممکن می شود. شهرت او به دلیل عرضه مکتب "اصالت تصور ذهن" است

بیاد داریم که لاک گفته بود که کیفیت های نخستین مثل وزن واقعاً به واقعیت های جهان اطراف ما تعلق دارند. پس میتوان گفت که واقعیت خارجی نوعی "جوهر" فیزیکی دارد. لاک مانند دکارت و اسپینوزا جهان فیزیکی را یک واقعیت می دانست.

برکلی در همین مورد تردید کرد و این تردید او را به سمت نوعی تجربه گرایی کشاند. او معتقد بود آنچه وجود دارد، همانی است که درک می شود. ولی درک ما مادی نیست. آنچه ما از اشیاء درک میکنیم خود شی نیست.

بارکلی معتقد بود که آنچه بر حواس ما اثر می گذارد نیروی الهی یا روح است. علاوه برین، او اعتقاد داشت که تمامی تصورات ما علتی خارج از ذهن ما دارد و این علت مادی نیست، بلکه معنوی است. منظور برکلی از این روح، خداوند بوده است. او معتقد بود ما می توانیم ادعا کنیم که درک ما از وجود خداوند به مراتب روشن تر از درک ما نسبت به وجود انسان دیگری است.

به باور برکلی هر چه ما می بینیم یا حس می کنیم معلول نیروی الهی است، زیرا خداوند درون ذهن ما حاضر است و بر تمامی احساسات و تصورات ما اثر می گذارد. هر چه در طبیعت وجود دارد، از جمله هستی ما معلول نیروی الهی است. خداوند تنها علت وجودی همه چیز است.

برکلی فقط در باره واقعیت مادی تردید نکرد. او حتی نسبت به وجود مطلق زمان و مکان نیز تردید داشت، زیرا معتقد بود که تجربه ما از زمان و مکان نیز ممکن است زاینده ذهن ما باشد. اگر زمان برای ما به این صورتی که هست، می گذرد دلیلی وجود ندارد که برای خداوند هم به همین شکل بگذرد.

دیوید هیوم 1711-1776 :

ما بیاد داریم که جان لاک معتقد بود که انسان ها آزادند که به شیوه ی خود در مورد خدا بیندیشند، نه طبق توصیه های این و یا آن مذهب... این امر مثل صاعقه ای بود که بر سر کشیشان مسیحی و پیش نماز شان جرج برکلی اسقف کلیسای انگلیس فرود آمد. وی سعی کرد نظریات لاک را رد کند، اما موفق نشد چون فیلسوف دیگری به دفاع از عقاید لاک قد علم کرد. او « دیوید هیوم» انگلیسی بود.

دیوید هیوم همانند دو متفکر بزرگ فرانسوی ولتر و ژان زاک روسو در میانه عصر روشنگری زندگی می کرد. هیوم مهم ترین اثر خود را که رساله ایست در باره طبیعت انسان، در سن بیست و هشت سالگی نوشت و خودش مدعی است مطالب این کتاب در 15 سالگی به ذهنش خطور کرده است.

هیوم سعی داشت تا به سر چشمه معرفت انسان از جهان دست یابد. او معتقد بود که ممکن نیست هیچ فلسفه ای تجربیاتی را مطرح سازد یا قواعدی را بدست دهد که مغایر تجربه روزمره ما از زندگی است.

هیوم در گام نخست میان تاثرات و تصورات تمایز قایل می شود. منظور او از تاثرات، ادراکاتی است که طور مستقیم و بدون واسطه از واقعیت های جهان خارج کسب می شوند. تصورات نیز به نوبه خود از تجربه ای سر چشمه می گیرند که ناشی از تاثرات است.

مثلاً: اگر دست ما به بخاری داغ بخورد و بسوزد، تاثری مستقیم و بدون واسطه خواهیم یافت. پس از مدتی، یاد ما می آید که آن روز دست به بخاری خورد و سوخت. این مورد دوم از نظر هیوم نوعی تصور است. تفاوت میان تصورات و تاثرات از این است که تصورات از لحاظ نیرو و شدت بر خورد با ذهن ضعیف ترند. بنابراین می توان تاثرات را اصل و تصورات را نسخه بدل آن دانست، زیرا تاثرات به صورت مستقیم احساس می شوند و تصورات خاطره ای از تاثراتی هستند که در ذهن باقی می ماند.

هیوم تاثر و تصور را قابل تقسیم به دو نوع بسیط و ترکیبی میداند. او معتقد بود، انسان می

تواند گاهی به تصوراتی ترکیبی دست یابد که در واقعیت وجود ندارند؛ یعنی بر پایهٔ تأثرات ترکیبی به وجود نیامده اند. به این ترتیب انسان تصویری را به وجود می آورد که غلط است و در طبیعت نمونه ای ندارد. هیوم سعی داشت تا تمامی تصورات ترکیبی انسان را بررسی کند و آن دسته از تصوراتی را که با واقعیت جهان خارج تطبیق نداشتند، مشخص کند و کار خود را با این سوال آغاز می کرد که این تصور از طریق چه تأثر یا تأثراتی به وجود آمده است؟ هیوم باید در قدم اول مشخص می کرد که یک مفهوم از چه تصورات بسیطی تشکیل شده است. هیوم از این طریق به روشی دست یافته بود تا بتواند تصورات انسان را تحلیل کند و درست و غلط را از یکدیگر باز شناسد.

هیوم می خواست تمامی اندیشه ها و تصوراتی را که مبنایی حسی نداشتند کنار بگذارد. او گفته بود که می خواهد تمامی یاوه گویی های نامفهومی را که پایه ای جز تفکر ماوراء الطبیعی نداشتند، دور بیندازد. اما ما در زندگی روزمره ما هم از تصورات ترکیبی خاصی استفاده می کنیم که اعتبار شان برایمان مسلم نیست.

هیوم معتقد بود که ذهن انسان از سادگی و هویت کامل برخوردار نیست بلکه مجموعه ای از رشته های گوناگون و به هم پیوسته ای است که می آیند و می روند. این تحلیل هیوم از ذهن انسان و انکار وجود نوعی اصالت نفس خود ثابت، حدود 2500 سال قبل از او توسط بودا مطرح شده بود.

بودا زندگی انسان را رشته ای پیوسته از فرایند های مادی و معنوی می دانست که هر لحظه سبب تغییر انسان می شوند. یک کودک شیر خوار با یک نوجوان همانند نیست و من هم همانی نیستم که دیروز بودم. بودا می گوید که نمی توانم بگویم چه به من تعلق دارد و نمی توانم بگویم چه هستم بنابراین نه "من" وجود دارد و نه مذهب اصالت نفس تغییر ناپذیر است. بودا قبل از مرگش به شاگردانش گفته بود:

هر شیء مرکبی سرانجام تجزیه خواهد شد.

هیوم هرگونه تلاش برای اثبات روحی جاودانه و وجود خدا را مردود می دانست. این نظر به آن معنی نیست که هیوم وجود روح یا خدا را رد می کرد، بلکه معتقد بود اثبات باور های مذهبی از طریق عقل نوعی جنون خرد گراست. او تنها واقعیتی را باور داشت که از طریق حواس تایید شده باشد. نسبت به امکانات دیگر با تردید برخورد می کرد.

هیوم معتقد است، کودک جهان را همان طوری می بیند که هست و چیزی به آن نمی افزاید، زیرا تابع اعتقادات از پیش تعیین شده نیست. این اصل نخستین فصلیت فلسفه است. هیوم پس از بحث در بارهٔ قوهٔ عادت در انسان، به قانون علیت توجه می کند. قانون علیت می گوید که هر رویدادی باید علتی داشته باشد.

دیوید هیوم حتی در اخلاقیات هم مخالفت خود را با خردگرایی اعلام داشت. خردگرایان ادعا می کردند که تشخیص حق از ناحق و درست از نادرست فطری انسان است. مساله حق طبیعی نزد بسیاری از فلاسفه از سقراط گرفته تا لاک مطرح بوده است. اما هیوم منکر رهبری عقل در گفتار و کردار انسان بود.

به اعتقاد هیوم، همه انسانها نسبت به خوب و بد دیگران احساسی در خود دارند. احساس

همدردی بخشی از این احساس کلی است. ولی این احساس ربطی به عقل ندارد.

ما از این بحث هیوم به این نکته پی می بریم که عقل ما بر تمامی رفتار های ما حاکم نیست. مسئولیت پذیری در برابر دیگران تابع عقل نیست، بلکه بر اساس احساس است که ما نسبت به دیگران داریم. هیوم معتقد بود که نمی توان به آتش کشیدن جهان را به بهانه خراشی بر روی انگشت غیر عاقلانه دانست.

خون تو را احساست به جوش می آورد نه عقلت!.

جستار هفدهم

« روشنگری، خروج آدمیست از نابالغی به تقصیر خویشتن خود.»

تاریخ نویسان، عصر روشنگری را قرن هژدهم می دانند. در این عصر خرد می کوشد تا خود را از همه قیود رها سازد. عصری که مسئله معرفت شناسی به طور جدی مد نظر فیلسوفان قرار گرفت و جهت فلسفه از وجود به معرفت تغییر یافت. کشف حقیقت مطلق از بین رفت و نسبت به جای آن نشست. عصر روشنگری بر آن است که نباید اصل هر چیز را در بیرون از آن جستجو کرد.

در عصر بیداری یا دوره روشنگری، نقش فعالیت های عقلانی بسیار حساس و پررنگ بوده است. تعیین آغاز و پایان برای دوران روشنگری کاری دشوار است ولی مسامحتاً می توان سه دهه آخر قرن هفدهم تا آغاز قرن نوزدهم در اروپا را متعلق به این دوره دانست. بهترین مساله در این عصر مساله «معرفت» است که از تمام ابعاد بررسی می شود. برخی دانشمندان بر عنصر عقلی شناخت تاکید می کنند و گروهی دیگر آنچه را از راه حس گردآوری شده مهم می دانند. علوم طبیعی و علوم اجتماعی با دیدی نو و با توجه به مسائل مدرن مورد پژوهش قرار می گیرند و موضوعاتی چون تفسیر تاریخ، رشد انسان، شکل دولت، نظریه آموزش و پرورش و مخصوصاً اقتصاد به نحو جدی تر بررسی می شوند. در این دوره دین از جهات مختلف مورد سنجش قرار می گیرد.

عصر روشنگری نوعی حرکتی از غرب به شرق دارد یعنی انگلستان در نیمه نخست قرن هجدهم، مرکز فلسفی اروپا محسوب میشد؛ این مرکزیت در اواسط قرن هجدهم به فرانسه تعلق گرفت و در اواخر این قرن آلمان این مرکزیت را از آن خود کرد.

فیلسوفان عصر روشنگری معتقد بودند که هر کس باید برای تمامی سوالات موجود پاسخ های خاص خود را بیابد. بنابراین می بینیم که فیلسوفان آن ایام فرانسه تحت تاثیر سنت فلسفی دکارت بودند. چون دکارت هم میخواست که همه چیز را از اول بسازد.

اولین مساله برای روشنگران، قیام علیه خود کامگی بود که بیش از همه شامل کلیسا، شاه و دربار می شد. کلیسا، شاه و دربار در فرانسه قرن هژدهم به مراتب قدرتمند تر و مستبدر از

انگلستان عمل میکرد. انقلاب فرانسه مولود همین طرز تفکر بود.

پیش کسوتان روشنگری را عقیده برین بود که مردم باید نسبت به مسایل "روشن" شوند. زیرا در آن ایام جهل و خرافات میان مردم بیداد می کرد. لزوماً بر گسترش آموزش و پرورش تاکید شد. اگر مدارس در قرون وسطی تاسیس شدند ولی در حقیقت آموزش و پرورش در عصر روشنگری آغاز شد.

فلاسفه عصر روشنگری مانند انسان گرایان دوره باستان از جمله سقراط و رواقیون به عقل و خرد انسان اعتقاد راسخ داشتند. این اعتقاد سبب شد که بسیاری از مردم، عصر روشنگری فرانسه را "عصر خرد گرایی" بنامند. بررسی های جدیدی که در علوم طبیعی انجام شده بود ثابت می کرد که طبیعت به شکل خرد مندانه نظم یافته است. در این میان، فیلسوفان عصر روشنگری نیز به دنبال آن بودند تا برای اخلاقیات و دین نیز بنیانی در نظر گیرند که بتواند با خرد انسان مطابقت داشته باشد. این نکته ما را به بررسی تفکرات عصر روشنگری می کشاند.

بطور کلی روشنگری از ماهیت پدیده ها و مفاهیم پرسش می کند. روشنگری می خواهد بداند حقیقت چیست؟ انسانیت چیست؟ آزادی چیست؟ و عدالت چیست؟ روشنگری در پرسش از ماهیت چیزها هیچگونه محدودیتی را به رسمیت نمی شناسد. بنابراین، پرسش های روشنگری همه پرسش های فلسفی هستند که بطور همزمان، حقایق مسلم و اصول ثابت و بدیهیات و حتی خود فلسفه را به چالش می گیرند. بایستی کوشش ها به یافتن پاسخ های درست در برابر پرسش های نو معطوف شود، نه اینکه جزم گرایانه و خشمگینانه بر پرسشگران بانگ بر آورند که چرا می اندیشید و چرا پرسش می کنید.

امانوئل کانت، فیلسوف آلمانی قرن هژدهم، که پس از هیوم بزرگترین پدید آورنده نظام فلسفی به شمار می رفت؛ جامعترین تعریف را از روشنگری، به دست داده است.

« روشنگری، خروج آدمیست از نابالغی به تقصیر خویشتن خود.»

کانت خود نابالغی را چنین معنا می کند:

« و نابالغی، ناتوانی در به کار گرفتن فهم خویش است بدون هدایت دیگری.» و « به تقصیر خویشتن خود » را چنین توضیح می دهد:

« به تقصیر خویشتن است این نابالغی، وقتی که علت آن نه کمبود فهم بلکه کمبود اراده و دلیری در به کار گرفتن آن باشد بدون هدایت دیگری.»

به اعتقاد کانت، «خوداندیشیدن»، اصل بنیادین روشنگری است. از تعریف کانت برمی آید که او تفکر مستقل و پویا را اساس روشنگری می داند. تفکر مستقل و پویا، درگرو آزادی اندیشه است. از این رو تعریف کانت از روشنگری با آزادی معنا می یابد. انسان، برپایه تعریف کانت از روشنگری، موجودی است آزاد و خردمند که با گام نهادن در وادی تفکر، می تواند از تنگنای نابالغی خارج شود.

اندیشمندان روشنگری برای این مفهوم هیچگونه حدود مرزی قائل نیستند. آنان معتقدند که در

پرتو روشنگري بايد همه چيز را مشاهده کرد و شناخت.

نامداران بزرگ روشنگريمونتسكيو، لاک، نيوتن، ولتر، روسو، ديدرو، دالامبر، هولباخ و کانت. که به تدريج در قرن هجدهم ميلادي به صورت فرايندي پرتکاپو و تأثيرگذار درآمد، بطور عمده از فرانسه، انگلستان و آلمان سربرآوردند. درمیان طيف گسترده کوشندگان روشنگري، هم فيلسوفان تجددگرا جاي مي گرفتند، هم اندیشه وران الهي و هم ادیبان، شاعران و خطیبان.

در فرايند روشنگري، جايگاه و حقوق انسان، خرد خودبنیاد، خوداندیشي، نقادي، دانش تجربي بر پایه مشاهده و آزمایش و استقلال دونهاد دين و سياست از يکديگر، موردتأکید قرارگرفت؛ اما نباید پنداشت که درونمایه و آهنگ روشنگري در فرانسه، انگلستان و آلمان یکسان بوده است.

در فرانسه، روشنگري جانمایه و صورتي پرچوش و خروش و انقلابي داشت. خداوندان قدرت در هیأت حکومت و کلیسا، دست در دست يکديگر، نوگرایان ديني و سياسي را سرکوب مي کردند؛ چرا که آنان بر این باور بودند که سياست باید به محک نقد خردمندان زده شود و نهادهای سياسي برشالوده خرد استوار گردد. نواندیشان ديني و سياسي، برشکاکيت و پرسشگري نقادانه درحوزه دين و اخلاق نیز تأکیدی کردند.

در انگلستان، روشنگري بر دو بنياد دانش تجربي لاک و فيزيک نيوتني، از بالندگي، ژرفا و رويکردي سازنده برخوردار گردید. لاک در راه بردن به گستره شناخت شناسي و اندازه گيري مرزهاي آن، گام هاي بلندي برداشت که کانت پس از وي، در تعيين حدود شناخت بشري از آنها بهره جست. او رساله هايي در باب حکومت مدني برپایه رضایت مردم و در تبیین فلسفي تساهل و مدارا نگاشت. در این دوران، انگلستان از آزادي هاي سياسي - اجتماعي - هرچند بطور نسبي - برخوردار بود.

بي تردید، تلاش هاي اندیشه وران روشنگري در سایه سار آزادي هاي مدني در انگلستان، به غنا و فربهی فرايند روشنگري افزود. اگرچه لاک درهنگامه اي مجبورشد انگلستان را ترک گوید و در هالند آرا و اندیشه هاي خویش را درباب تساهل و مدارا به رشته تحرير درآورد، اما مي توان با ولتر هم صدا شد و گفت: اگر لاک و نيوتن در فرانسه بودند اعدام مي شدند؛ اگر در رم بودند به زندان مي افتادند و اگر در ليسبون بودند سوزانده مي شدند. در آلمان، روشنگري سيمايي متفاوت از فرانسه و انگلستان داشت. اندیشه وران آلماني، بدون اعتنای جدي به یافته هاي فلسفه تجربي، بیشتر با آرا و اندیشه هاي انتزاعي و نظري سرگرم بودند.

آزادي اندیشه، بيان و قلم در آلمان محدودبود و اندیشه وران آلماني از آزادي هاي همانند در انگلستان، برخوردار نبودند. نظام سياسي حاکم بر این سرزمين، پس از درگذشت فریدريک بزرگ در سال ۱۷۸۶ در برابر روشنگري و کوشندگان آن، گستاخانه صف آرايي کردند. حکومت فریدريک ویلهلم دوم، با معرفي روشنگري به عنوان پدیده اي خطرناک و مخالف دين و دولت، نابخردانه به سرکوب اندیشه وران، توقيف و مصادره کتاب ها و نشریات پرداخت. به فرمان رهبر خودکامه سرزمين پروس، کانت را مجبورکردند که درباره دين، هيچ نوشته اي منتشر نکند و هيچ سخني نگويد.

هرچند آلمان برپایه شرایط سیاسی، اجتماعی و فرهنگی، نمی‌توانست به مثابه گرانیگاه روشنگری نقش آفرینی کند، اما از دگرگونی‌های روشنگری در فرانسه، بویژه انقلاب بزرگ آن تأثیر پذیرفت. انقلاب فرانسه (1789-1799) در میان اندیشه‌وران آلمانی، شوق و شور و سرزندگی آفرید و کانت را در واپسین سال‌های زندگی فکری، به جانبداری و ارزیابی فیلسوفانه پدیده انقلاب واداشت.

در قرن نوزدهم میلادی، پرچم اندیشه روشنگری در دستان هگل و هاینه و انگلس و مارکس قرار گرفت.

در قرن بیستم، اندیشمندانی همچون آدرنو و هورکهایمر به بازاندیشی در نظریه روشنگری پرداختند. گلوکچ و مارکوزه نیز در شمار بازنگران نظریه روشنگری در قرن بیستم قرار دارند.

هدف فلسفه روشنگری آراسته ساختن جهان با زیور خرد و آگاهی و از میان بردن جهل و خرافات است بر خرد و علم و آگاهی مباحثات میکند و هر چیزی را که با عقل همخوانی نداشته باشد متعلق به قلمرو پندار و تخیل میدانند. روشنگری به گالیله و نیوتن می‌بالد یعنی علم را برتر از اسطوره و عقل را برتر از تخیل میدانند.

روشنگری اشاره به حرکت تاریخی روشنفکری روشنگری که مدافع عقل به عنوان بنا نهاننده سیستم زیبایی‌شناسی معتبر، اخلاق، حکومت و منطق که به فلاسفه اجازه می‌دهد که حقیقت قابل مشاهده را در جهان بدست آورند.

در حقیقت روشنگری با الهام از انقلاب در فیزیک که با قانون حرکت نیوتن آغاز شد، متفکرین روشنگری استدلال داشتند که تفکر روشمند مشابه آن می‌تواند در همه شکل‌های فعالیت‌های بشر به کار بسته شود. از اینرو عصر روشنگری به انقلاب علمی پیوند یافته است. برای هردو حرکت تجربه‌گرایی، خرد، علم و عقلانیت اهمیت داشت.

سردستانان روشنگران باور داشتند که آنها جهان را که سالها در زیر سنت‌های مشکوک، نابخردی، موهوم پرستی و استبداد عصر تاریکی (قرون وسطی) بوده است به پیشرفت سوق خواهند داد. حرکت روشنگری به بوجود آمدن چهارچوب روشنفکرانه انقلاب‌های امریکا و فرانسه، حرکت استقلال طلبانه کشورهای امریکای لاتین، قانون اساسی مشروطه ۳ ماه مه ۱۷۹۱ لهستان، کمک نمود و منجر به ترقی لیبرالیسم کلاسیک، مردم سالاری و سرمایه داری گردید.

عصر روشنگری همزمان است با بالندگی سبک باروک و عصر کلاسیک در موسیقی و دوره کلاسیک جدید در هنر، که توجه امروزی به عنوان یکی از سرمشق‌های جنبش‌های در عصر مدرن را می‌طلبید.

عصر روشنگری به عنوان یک حرکت فقط در بریتانیا، فرانسه، آلمان و اسپانیا روی داد اما به زودی به دیگر جاها گسترش یافت. بسیاری از به وجود آورندگان امریکا سخت تحت تأثیر آرمان‌های دوره روشنگری به خصوص در مذهب، اقتصاد و حوزه دولتمداری قرار داشتند.

جستار هجدهم

مدرنیته مجموعه ای از تفکرات انسانی بر محور های گوناگون در قرن نوزدهم و بیستم را بیان میکند . ناگفته نماند که وقتی از تفکر یک دوران تاریخی صحبت می کنیم مجموعه میراث هاییکه ، در مقام عُرف و فرهنگ عامه مطرح می گردد، نیز جز مدرنیته می باشد. پس مدرنیته همانگونه که پس از انقلابات علمی - صنعتی شکل گرفته است، ارتباط تنگاتنگ را با فرایند رشد اجتماعی - اقتصادی نشان میدهد.

بخوبی دیده می شود که عصر روشنگری، عصری بود که لشکری از متفکرین را بوجود آورد و این تفکرات شبکه یی ، بر اساس پیشرفت های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی شکل گرفته بود که نمونه آن در عصر روشنگری انقلاب کبیر فرانسه (1789) می باشد و دهها انقلابی که در اروپا به ظهور رسید منعکس کننده تفکر در دوران مدرنیته است.

مدرنیته پدیده ای نیست که در ضدیت خود با روشنگری تعریف شود. چون روشنگری قیام تفکر در برابر افلاطون، مسیحیت و ملاکین بود که منجر به پیدایش دانه المعارف روشنگری شد. (دیدرو)

در مدرنیته نیز متفکرین در عرصه های گوناگون دست به نقد میراث ها زدند. میراث های مانده از روشنگری مورد نقادی قرار گرفت. و فیلسوفان بزرگ قرن نوزدهم بودند که اساسات فکری مدرنیته را اساس گذاشتند:

اگوست کنت، فریدریش هگل، کارل مارکس، هربرت اسپنسر، فریدریش انگلس ، استوارت میل
فریدریش نیچه ، زیگموند فروید، ادموند هوسرل ...

تفکر فلسفی شالوده های آگاهی مدرن را در قرن نوزدهم پی ریزی کرد. هنر و ادبیات یکی از پایه های اساسی تفکر مدرنیته را تشکیل میدهد مانند: شعر مدرن، تیاتر مدرن، رومان مدرن، نقاشی مدرن، پیکر تراشی مدرن و معماری مدرن.

پیش از هنر مدرن (مدرنیسم) هنر کلاسیک مربوط به مکتب کلاسیسیم وجود داشت. گرایش رومانیتیک که منجر به پیدایش رومانیتسیم شد و بعداً به شکل ریالیسم و سمبولیسم تکامل کرد، مجموعه ای از فرایند هنری را می سازد که ما امروز بنام مدرنیسم یاد می کنیم.

کشفیات بزرگ علمی از تیوری داروین تا کشف سلول، همه انقلابات را در عرصه بیولوژی، فزیک و کیمیا بوجود آوردند که ذهنیت کلاسیک را دچار سنت شکنی کرد.

پس تحولات بوجود آمده در علم عبارت از ظهور علوم مدرن است که در جای خود مانند هنر مدرن در کنار فلسفه به اعمار کاخ عظیم مدرنیته ملحق می گردد.

انقلابات فنی یا تکنالوژیک یکی از بزرگترین دستاوردهای مدرنیته است. در قرن نوزدهم است که از ماشین بخار (حرکت زغال سنگی ماشین) و خط آهن (ریل یا ترن) ما شاهد آن بوده ایم و این دستاوردهای تکنالوژیک محصول تفکر مدرن است.

نیچه می گوید: عصر روشنگری دوران تصفیه حساب با دربار و کلیسا است. ولی مدرنیته عصر نقد نظام های فکریست (نقد ایدیولوژی) چون حالا خدا مرده است. و در عصر مدرن

ضرورت نیست که مبارزه روشنگری را ادامه بدهیم.

اولین بار واژه مدرن را به مفهوم فلسفی کلمه هگل فیلسوف قرن نوزدهم در کتاب تاریخ فلسفه حق استعمال کرده است و اما قبل از هگل برای اولین بار اصطلاح Modern در قرن پنجم میلادی بوسیله متفکرین کاتولیک استعمال شده است. و این واژه در آن زمان بیانگر یک دورانی از تفکر نبود بل به معنی گسست از یک دوران تفکر بود، یعنی گسست از دوران تفکر مسیحی امپراتوری روم. پس در آن زمان انگاره مدرن به مفهوم دینی آن بکار گرفته شده است. و اما مدرن به مفهوم هگلی واژه سرآغاز یک دوران نوین تفکر است که خود را قبل از همه در فلسفه منعکس میکند.

مدرن و مدرنیسم معنی و مفهومی ژرف تر و وسیع تر از آن دارد که برخی از عزیزان سطحی نگر ما در گفتمان های روزمره و نوشتارهای تک صدای خویش بکار میگیرند. این دقیق نیست اگر بگویم که این کمپیوتر مدرن تر از آن یکی است، میشود گفت این کمپیوتر جدید تر و مجهز تر نسبت به آن یکی دیگر است. بدین فهم که هر نو مدرن نیست.

مدرنیته (تجدد) در واقع یک جریان معین فکری و تاریخی است که در عرصه های متنوع و مختلفی چون فلسفه، علم، هنر، ادبیات و... تاثیر کاملا مستقیم میگذارد. مدرنیته و یا تجدد فرایند گسترش پسا خردگرایی در جامعه است.

با مرگ کانت (1804) روشنگری خاتمه می یابد و با هگل مدرنیته آغاز می گردد، هگل در فلسفه تاریخ و فلسفه حقوق این اندیشه را مطرح کرد که هستی بر محور متافزیک نمی گردد، هستی یعنی دیالکتیک و نیستی یعنی دیالکتیک. حلول تفکر دیالکتیکی در فلسفه آغاز فکر مدرن را پی ریزی کرد. هگل فلسفه تاریخ را از حرکت ایده بسوی مارییج تکامل طبیعت و از طبیعت بسوی حرکت حلقوی ایده مورد بررسی قرار داد و در فلسفه تاریخ به این نتیجه رسید که: هر واقعیتهای معقول است و هر معقولهایی واقعیت و یا ساده تر هر عقلانی مادیست و هر مادی عقلانیست. هیچ متافزیسین نمیتوانست که فرایند حرکت فکر و ماده را بدون داشتن اندیشه دیالکتیکی به معیار فلسفه تاریخ هگل بیاندیشد.

به تعقیب هگل یکی از شاگردان جناح چپ هگل یعنی کارل مارکس با استفاده از اندیشه های هگل فکر مدرن را در حوزه اقتصاد، فلسفه و سیاست دگرگون ساخت. مارکس دیالکتیک را از هگل گرفت و بر تمامی ساحات فکری تطبیق کرد. اقتصاد انگلستان (آدم اسمیت و ریکاردو) را به نقد کشید، سوسیالیسم تخیلی فرانسه (سن سیمون و فوریه) را نقادی کرد، فلسفه روشنگری و پسا روشنگری را مورد بررسی انتقادی قرار داد.

مارکس در عصر مدرن نظر بکار کردی که بر علوم تطبیق کرد یکی از ساختار شکنان عصر مدرن بوده است.

نیچه یکی از متفکرین مدرن است که در پایان قرن نوزدهم بر ضد مدرنیته برآشفت و خود را یکی از منتقدین مدرنیته می دانست. چون به این باور بود که تفکر از هر جنسی که باشد (فلسفی، ادبی، هنری، علمی، سیاسی، مذهبی...) به دنبال دریافت حقیقت است. حالا چه میدانیم که این نحله سرگردان به دنبال دروغ و یا حقیقت بوده باشد، چه تمامی متفکرین حرف های خود را حقیقت گفته اند و از دیگران را دروغ.

مطلق گرایی متفکرین در باب حقیقت نشانگر گرایش به دروغ است. به همین منظور است که نیچه را یکی از عناصر تفکر پست مدرن میدانند.

اسپنسر فیلسوفی بود که لیبرالیسم را تیوریزه کرد و تمام عمر گران بهای خود را در تدوین آثاری به مصرف رسانید که نتیجه آن تیوری لیبرال دموکراسی است.

لیبرالیسم در تفکر بانی آن همان فلسفه ایست که ریشه های خود را از فرهنگ مدرن (سرمایه داری) می گیرد. اسپنسر با درایت تمام تز لیبرال دموکراسی را فلسفی کرد و این تز تا امروز با اشکال مختلف در جامعه بشری به عمر خود ادامه میدهد.

لیبرالیسم اسپنسری با دموکراسی اسپنسری همخوان است، چون اصطلاح لیبرالیسم که واژه آزادی و آزادی منشی را در خود منعکس میکند از آزادی رقابت گرفته شده است و این آزادی رقابت فی مابین بورژوازی است که خود را در آزادی بازار متبلور می سازد و این آزادی بازار است که خود را به شکل آزادی فروش نیروی کار نشان میدهد. این واژه آزادیست که هم در میان بورژوازی هم در بازار و هم با مردم (پرولتاریا) سرگردان است. و لیبرالیسم درست این نکات را در عقیده اسپنسر بازتابیده است.

لیبرال دموکراسی همانگونه که فوکو یا ما فیلسوف قرن بیست و یک گفته است پایان تاریخ یعنی لیبرال دموکراسی نه کمونیسم.

فروید هم یکی از پایه های تفکر مدرن است که دنیای روانکاوی را با ابداعات خود دگرگون کرد. با کاوش در روان انسان به کشف ضمیر آگاه و ناخود آگاه رسید و تمامی تفکرات انسانی و کردار انسانی را بر مبنای فورموله خود به بحث کشید. و خلص بحث وی بر این محور می چرخد که همه ای اندیشه ما بر مبنای غرایز جنسی شکل می گیرد.

و همچنان تفکرات ارایه شده توسط انسان قسمتی از اندیشه ها را تشکیل میدهد و قسمتی از اندیشه ها مربوط به ضمیر ناخود آگاه است. و ضمیر نا خود آگاه یعنی آزادی ها و اندیشه ها و خواسته های سرکوب شده ایست که در پنهانگاه باقی می ماند که خود را با شکل نبوغ و اختراع و یا بشکل جهالت و جنون سر می کشید. که این دونکته در اروپا بشکل اولی آن اتفاق افتاد ولی در افغانستان و پاکستان و ایران بشکل دومی آن جریان دارد.

"مدرنیته نه مفهومی جامعه شناسانه است، نه مفهومی سیاسی و نه مفهومی دقیقاً تاریخی. مدرنیته مشخصه ی تمدن است، مشخصه ای که به مقابله با سنت، یعنی مقابله با همه ی فرهنگ های سنتی یا ماقبل خود برمی خیزد. مدرنیته در تقابل با تنوع جغرافیایی و نمادین فرهنگ سنتی، خود را در سراسر جهان، به عنوان وحدتی همگن تحمیل می کند، مشعشع از جانب غرب. با این همه مفهومی مغشوش باقی می ماند که در بعدی جهانی، به طور ضمنی بیانگر هرگونه تکامل و تغییر در جهان اندیشه است."

مدرنیته از لحاظ موضعی خاصاً در عرصه فلسفه و حوزه جامعه شناسی اتومسفر قرون را تکان داده است بعد از کشف فروید و یونگ، علوم روانشناسی نیز تحول ژرف را پذیرا شد. این فضای مدرنیته بود که در تفکر سیاسی سوسیالیسم، سوسیال دموکراسی، لیبرال دموکراسی... را شکل بخشید. و در قلمرو ادبیات نوابغ بزرگ را از هوگو تا ارنست همینگوی به بشریت تقدیم کرد....

خلاصه تفکر مدرنیته از طریق نقد و مبارزه و آزمون های سترگ به کمال میرسید. و تا آنجا پیش میتازید که موضوعیت خود را زیر سوال قرار داد. و اینجاست که فکر دیگر بنام پسا مدرن موضوعیت پیدا میکند. و موضع پسا مدرن عمدتاً با مرگ مولف آغاز و با جشن چند صدایی جریان میابد.

مدرنیته در اندیشه آن است که رابطه افراد با دیگران و جامعه شناسان را با ارتقای سطح فردگرایی ارگانیکی از نو شکل بدهد. بدین سان باید مدرنیته را ترکیبی از جامعه صنعتی، سطح بالایی از شعور فردگرایی و آستانه بالای قدرت سیاسی و اجتماعی در پذیرش دموکراسی دانست. این شاخص های کیفی را می توان نمادی از جامعه مدرن نامید.

خواننده خود بهتر میداند که باز کردن تفکر مدرنیته که در میلیون ها جلد کتاب فشرده شده

است کار بازگشایی آن در یک مقاله ممکن نیست بلکه به شبکه ای از گفتمان ها نیاز دارد.

منابع:

- 1- تاریخ تمدن، ویل دورانت، انتشارات علمی فرهنگی، چاپ هفتم، تهران 1380
- 2- (تاریخ فلسفه، کاپلستون)
- 3- نخستین فیلسوفان یونان
- 4- متفکران یونانی
- 5- تاریخ فلسفه، برتراند راسل
- 6- دنیای سوفی، یوستاین گاردنر
- 7- دایرة المعارف دموکراسی

یادداشت:

پیشرفت های آناکسیماندر

- 1- " آناکسیمندر را توان مبدع علوم طبیعی یونانی ، و از این رو مبدع علم طبیعی باختر زمین شمرد . او نخستین کسی است که مسأله پیدایش کیهان و زمین و ساکنان زمین را به روش علمی مطرح کرده . " (متفکران یونانی ص 68)
- 2- " یک عنصر رمتعین به عنصران اولی فراتر می رود و به مفهومی نامتناهی نامتعیینی ، که همه چیزها از آن پدید می آیند ، می رسد . " (تاریخ فلسفه کاپلستون ، ص 35)
- 3- کوشد به این سوال که چگونه جهان از عنصر اولی ظهور و گسترش یافته است پاسخ دهد
- 4- بحث علیت را به صورت ابتدایی مطرح کرده است . " بر اساس تصور سرنوشت است که بهتر می توان منشأ تصور علیت را به نحوی که مورد نظر آناکسیمندروس بوده است ، فهمید بخصوص مرقعی که او این قول را بیان می دارد که هر امری بر طبق سرنوشت روی می دهد " (بحث در ما بعد الطبیعه ، ص 313) و در همین باره یگر می نویسد " نظریه عدالت جهانی آناکسیماندر نیز این نکته را به یاد می آورد که مفهوم یونانی علت (aitia) . اصل با مفهومی تقصیر یکی است و معنی مسئولیت حقوقی ، به معنی علیت فیزیکی انتقال یافته است . " ()

پایدیا ، ص 234)

5- " سوف می گوید همه چیز از میان می رود و به آن سرچشمهای باز می گردد که از آن برخاسته اسلایتن فرم آن زم آن است (خروند وی) ، جاوید دان بر همه چیز ز فرماترواست . همان گونه که بر هر شهری در یونان ، قانونهایی حاکم بوده است . " (نخستین فیلسوفان یونان ، ص 140) ر می نویسد " که دالت او نخستین مرتبه انعکاس زندگی دولت شهر در زندگی کیهانی است . " (پایدیا ، ص 234)

6- تصور نظم و ترتیب . " آناکسیماندروس می گفت هر یک از عناصر چهارگانه خاک و هوا و آتش و آب ، در پی تجاوز و دست اندازی به قلمرو دیگری است ، و هر کدام در پی این تجاوز ، بتأثیر آنچه وی آن را ضرورت مطلق خوانده است ، تنبیه می شود . س نخستین بار به این صورت اساطیری است که تصور نظم به ذهن می آید . " (بحث در مابعدالطبیعه " 870)

TO PDF : dedarsabz (علی . ع)

FOR : KETABNK